Kal. Library

چو آن سیه‌چشم عیار ستمگر داد و گر دارد
چرا بهر دلم هر ساعت از غم خون جگر دارد

رطوبت‌ها ز سر تا پا چو خود گردابی دگر دارد
که عمر خویش گریانم همه در چشم تر دارد

هلالی چون حریف همدمان شد شعر او اکثر
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

من و بیداری شبهای تب‌آلود و یاد او
عدو بیگانه و خواب و خیال آشنا دشمن

کشاورزی تماشا بین که تخم دوستی کارد
دو صد حاصل ازین کشت و ندارد یک ثمر حاصل

عذار ارغوان‌رنگش که گلزار جنان دارد
که در هر گل ز شرم روی او صد رنگ جان دارد

سپیده‌دمان ز بهر ما چه حاصل از خط و خالش
که در تیر و مه خورشید می باید سکو کردن

مسلم غالب الامر و مدرس عشق می‌گردد
که در شهر یاد می‌نیم فضلای بی‌بصر بینا

شود گر اهل مذهب احمر از مشرب مدار آن لب
نگردد سنگدل هرگز سیه‌دل سیه‌باطن

هلالی تا چو حلقه شد ملک بر بندگی خاتم
که کس نشنید هرگز از سلیمان بعد کس کردن

لبش تا همدم جان است و بوسی دست بوس ما را
که دستی چند باید تا بیوسم یک نفس ما را

ز دستم گر نیاید بوسه‌ای بر دامنش چه عجب
همین بس دولت که خاک پای او باشیم بس ما را

ز اول حاصل جانان چو جز بیداد و حرمان نیست
که هوش از سر بدر باید شد و یاد هر کس ما را

ز آب چشم پاپرورده شد عالم ولی چه عجب
دلی کانهای حسرت سیه‌دل ساخت چون خس ما را

گرانبار غمش ای آه عالم سوز برخیزد
کسی نگذارد امشب تا سحر هم نفس ما را

ز دست نکته‌چینی طرفه دشمن‌کامگی هستی
که نگذارد دو دوست دیگر با هم دسترس ما را

هلالی بود گر پیشه‌ت دوراز کشاکش کوش
ملک دل تنگ میدارد چو مردان قهرمان ما را

سعی کردم که شود یار رهی یار خدا
آن نشد عاقبت و دست ندادم دیدار خدا

ز سر زلف تو هندوی سیه‌روان ما را
بجوید کی که شود از تو بیقرار جدا

ز ریزه‌ریزه سرشک تو کاهبا دهد
بجوکه سیت کرا فتاده در دیار جدا

مسلک یکبار وصل تو رسیدم همه عمر
کی توانم که شوم از تو یکبار جدا

دوستان قیمت صحبت شناسید که چرخ
دوستان یار هم از همه بسیار جدا

گر خدا هم ارد و من ز خواهد بخت
دل چون گشته مه ادیه ناهموار جدا

غیر آن سرکه هلالی بر سایش نرسید
نامدیم در چمن باغ گل از خار جدا

گر بگیم جوانی دیر سی گریه حالست ترا
ضحک بس جهل سگان ایست حیالست ترا

میکشم باد تو دست رم از حال گدا
من ازین حال و سپرسی که چه حالست ترا

بیسا لهاست که خیال کمرت می بندم
هر گرم مسیح مکنی چه خیالست ترا

ای گل باغ لطافت حران ملس باش
که مور اول بور و بر حمالست ترا

نو بهار کو که باد مستی هور شید
پیش ازین جلوه کن و قت دلالست ترا

وصف حسن تو نگویم که ز بسیاری قال
هر چه مایه همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی ما سید دمشق
خود بگو این چستنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان منتظر مهم ترا
گاهی نگه کن سوی من تا در نگه بینم ترا

افتاده بر خاک درم خوش آنکه آئی بر سرم
تو بر سر ما می و من بالای سر بینم ترا

یکبار دیدم روی تو بسیار اشکیبا شدم
تسکین بیمار دلان من صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت خود نیستم هستی سراسر تو شما
تا خویش خود کی سازم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر دید مرا جان میدهد
من هم بکن در حد ستم کز یک نظر بینم ترا

صد بار اگر سوی تو آستانگردی ولی
هر بار از در باز گر دیگانه تر بینم ترا

هلالی سا چنین کان ماه میسازی مرا
یا بهر کاه برج فلک زیر و زبر سازی مرا

پرده غم گشت هوا هم کبیر و صبا کساز ما را
غمت چاری صلیدار مو گلی در سیه پوشم
رخ ما را مرو با اغیار حسان میدهد آن گل
بصد امید غم کوه با و دارد شتابی
توای طاوس کز عرصه باغ دلاری آوری یاد
اگر من بسمل لاغر تو آن تکبیر کن صدای

که ماران در چنین روزی بکار امید یاران را
که بردار عاطفی بس جار جار گلعذاران را
در بیابان باز هوا هگرد داغ دلفگاران را
حدا و حدا ما سیدی رسان امید یاران را
کشد جولان اگر چوگان بالا بینی اصداران را
که ار باغ تو بوئی نیست دچون من هزاران را

هلالی کیستکان پیه توس اگر پیوند او
بکوی امید سیکه حاجت شهسواران را

نمی توان بهانه قطع دوستداری ما
بسی چو ما ر هماران گریستیم و بهوری
عبث مکوی تو مار ا چهره دور سباد
بچشم چون تو مریری شدیم جوار دلی

که از جفای تو بیش ست ناتوانی ما
گلی نرست ز باغ امیدواری ما
که تا تو میکند انهار جانکاری ما
ز عزت دگران هست خواری ما

ز مال دار هلالی بسی گشاد کسیم
فلک ستاره در اید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود راهنمون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
ستونی که بود مردن من کام او کجاست
چاکی در ته قتل من آهسته تند هون
چشمت که سرو هوس هلالی هم بر دمد

عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
دل آب و آتش ست درون و برون مرا
تا بر مراد خویش بسیند کنون مرا
آخر فگند عشق تو در خاک دون مرا
خواهد فسانه ساخت ز یک کشتن مرا

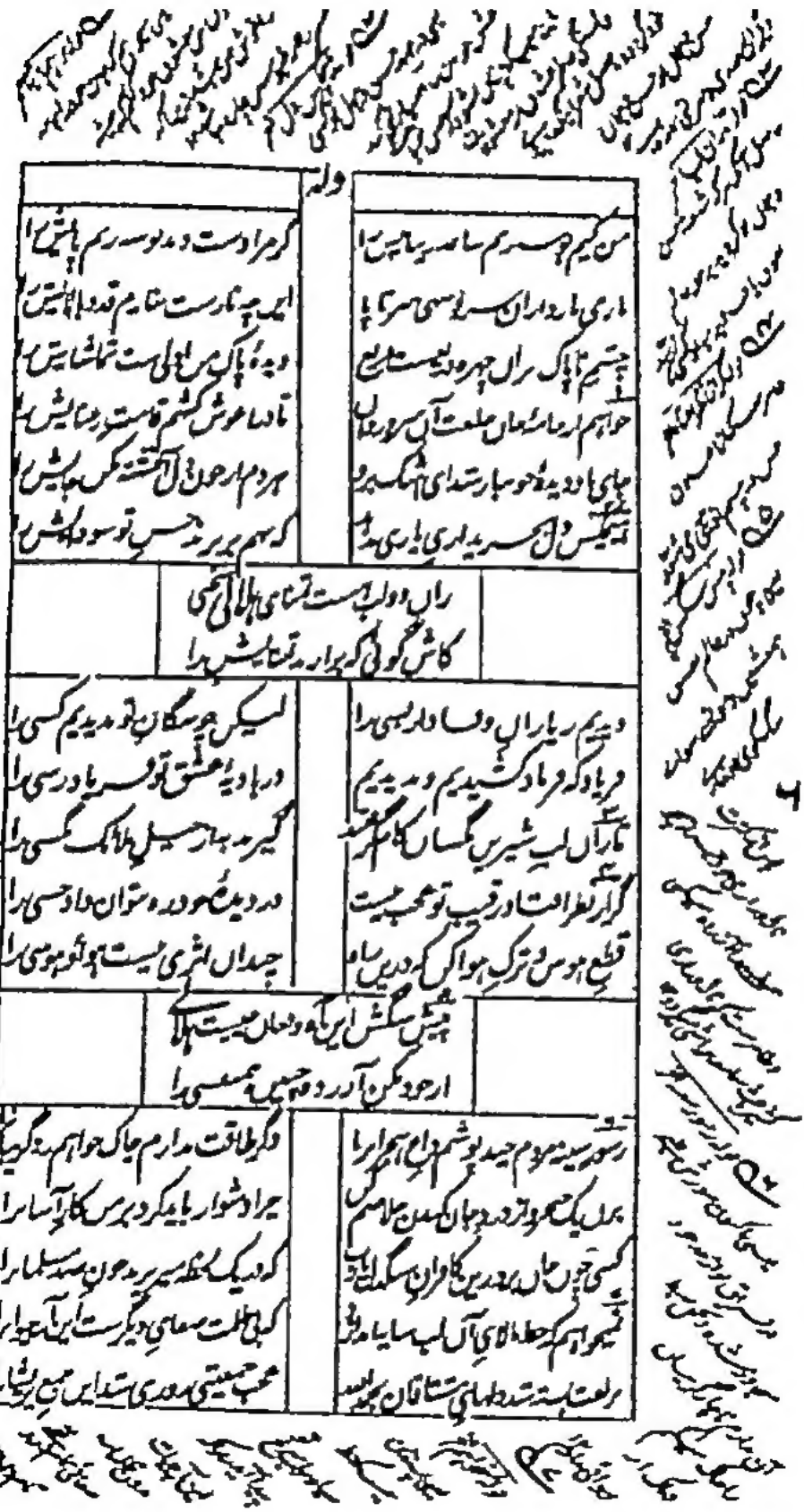

طبیبا تا کی سر غم بہ تو کاشش نمی سزم
بہ رد گذار دیگر مرہمی بگذار بیکارا

ہلالی دل سپہ بر تیغ ناز آشوب عاشق کش
سپر بنشو و گرہ در سر دل میکن چو ما را

گفتگوی عقل در عاطر فرو باید مرا
سدہ سلطان عشقم تاج فرو باید مرا

لبستہ لب پیر دیان ہستند از اصل نصیحت
یک سخن بیوالہ ام رہبر شے باید مرا

تسکہ کردم پیش مردم گریۂ سودی نکرد
بہ ہمہ ایں ہر گریۂ خود حسدہ می آید مرا

وعدۂ وصل تو ام داد امل تسکین دل
تا بروز خوبت بہ ہیسم دل بیاسا باید مرا

دوش کہ خواہد شد ہلالی ہمانہ عمر مرا
حال عم فردا چہ از عم بر سر باید مرا

جاں بخوشست تا بگویم ہم کہ جاں گویم ترا
خواہم از جاں خوشتری تا ہم کہ آں گویم ترا

من چگویم کاں چنان است کہ حد چنیں است
ہم تو خود در یاب کہ چونی ہمچناں گویم ترا

جاں بلب آمد کہ حاصل آید سر رعنائے تو
ساعتی بنشیں کہ عمر جاودان گویم ترا

یار قصاں را بہ ہم خوشدل از ہم ہائے خویش
گر تو بیم جور و ما خود مہربان گویم ترا

بسکہ سر ہا ہم کنایم با تو در گفت و شنود
یک سخن گر گشتوم صد داستاں گویم ترا

قصۂ شوق خود پیش تو گفتن مشکلست
مشکلی دارم بیا تا ہم چناں گویم ترا

خوشتر از مہر ست آر جور یکباس مکنی
تا بوس خوشتر ست گر ما مہربان گویم ترا

ہر کجا رفتی ہلالی عاقبت بر خاستی
جای آں جا رد کہ سوای جاں گویم ترا

آید و مسند تو ام ہمای بروی خویش را
در سر جام بر دن کن آمدی خویش را

خود بر دراہوی ملائق ساستد جاں بس
ہم بروی خویش بیکساعتی خویش را

جاں بدل ان ملست کہ تا شاکر بانجسلی
ہم بگیر جاں مرا ہم تا بروی خویش را

چون گریت عاقبت گشتم بدام آشنا
با سر گردون سیه می‌کرد هم‌پهلو مرا

مردم دیده دمی با هم نه کردی آشنا
همره باد صبا هر ساعت بوی آشنا

آن شیرینم نبود دیروز وقت بوسه‌ای
گل نمی‌چیدی که می‌آمد ز هر سو خار پا

با ما گفتم هلالی ترک جوان کن دلی
هیچ تأثیری نمی‌دیدم ز گفتگوی هر شبم

گر نمک‌ریز دهم گریه شکرخوا مرا
محتسب تا نیست در سودای او سودا مرا

هر کجا یک شب رسوم خویش گفتم شمه
شمع را تا هم آتش‌دم پر و پا مرا

قصه ما هر زمان با یار بی‌پروا مگو
بیش از این دستان مدان این قصه بی‌پروا مرا

این همه بیگانگی با آشنایان بس بود
کاشنای خویش کردی هر دم بیگانه را

از هلالی دیگری ای ناصح بی‌درد مجو
پیش از این تکلیف هشیاری نکن دیوانه را

ترک یاری کردی و بس همچنان دارم ترا
دشمن جانی و جان دوستدارم ترا

گر بصد جا چاک کرده سازی بهر هم
خاطر تا رک بیرنگ کل بیدارم ترا

قصد جان کردی که بیش از پیش کن
جان کم گذارم تا ز دست نگذارم ترا

گر بر دل آید جانم از جلوه‌گاه دل
نیست عکس جان من گر دل برون آید ترا

یکدم ز رویم سر مکش ای جان بر لب آمده
تا نگذرد جانم ز حسرت دوست نسپارم ترا

ای همه گر سوخت طرب هم نیست
مشکل آگاهی تو دارد نالهٔ زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این همه ای کاش که با خود دوست می‌دیدم ترا

گر چه کم آن سرو قد دیدن بود
هر چه گویم بیش از است گویم او را

آنکه مدحی می‌دهد احسان دهی کو
کاشکی مدحی کو هم دهد آن مه خو را

مستوار مهر جدا در جوی من جمال رقیب
که نکو نیست شنیدن سخن کورا

بیتی بدرمن چه دلی حیف که همچون تو کسی
مهر آرا سزد ار رسم کند یار ورا

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مکن
پند شوخ سگان رام مکن آهو را

بهسکه دارم ز دل سوخته آزردن او
شب همه شب بکنم خار سم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکو کم بودن
که کسی سقدم این صفت نیکو را

بی تو جیدان که محبت ست مرا
با تو چندان محبت ست مرا

مردم و سوی من چو می نگری
بنگر کاین چه حسرت ست مرا

نیست مس چه میکنی بر رقیب
مار رقیبان بدست ست مرا

رنج بهتی و سلامت بود دل
وین حلال تو حیرت ست مرا

خوار ستد رودت هلالی گوی
این به خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کشی آه بیهوده دیدی ارما
سوی نالهٔ ما ده چه شنیدی ارما

آخر ای آهوِ مشکین چه طراوت که تو
ما همه انس گرفتی و رمیدی ارما

حیف باشد که چو گل بر سر هر خار رهی
دامنی را که بصد ناز کشیدی ارما

بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا
که بمقصود دل خویش رسیدی ارما

کام جانست نهال قد مست تو ولی
که یک عشوه بشیرین نخریدی ارما

اینکه این جان ستمدیده که میجوید دلت
اینکه این دل که بمهمان می طلبیدی ارما

ما تحیرت چو هلالی دل و جان میدستیم
تو شمشیر چها میبریدی ارما

موسم بهلوه گاهی که ترا سودم آرزو
عکس رخ مصحف چون ست که چیرا سودم آرزو

گر بوی تو نیم یک نظر در رباب گلزار را
از خار رهت سنبل و از گل حار را

ای خوب بودی در نظر امروز از ایام بتر
جوساد جوان دگر اما سایر مقدار را

مصر سلامت طلبی قوت بازو جوی تو
تو یوسف زر سودای تو سودیست بازار را

سرو در بست سهادو دام جان در هوایت نهادم
من مار را افتاد دام کار چنین کار را

هردم همه سوی تو صد بار آیم سوی تو
هر بار بوسی روی تو خواهم که پیرم مار را

تو ماقد او آهسته رو سوی باغ او آهسته
سرو بلند حالت ساخته جاده بین دیوار را

هر دم چو چنگ از عربده در سینه صد ناخن زده
صد ناله زار آمد مرا هر زخم چون تار را

می کوشم از طرف چمن بطار کنم سوی وطن
تا بس کنام جویندش میهمان جویسار را

ای مهر سپهر جهان در سینه بوس نشان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عار را

یار ما هر گز میازار دل عیار را
گل سر ما کز تست مالد سود و سر را

دیگر قرینه قتی جو هم گریبان چاک را
جیدو سم سینه ریش دل افگار را

مرهم آزرده دل کس مدار الا طبیب
مرهمی سکر دم پیروزن برد آزار را

رود هجر ار حاطر ما دیشو وصلت ترفت
آرزوی صحت ار دل کی رود بیمار را

باغ جست تا ره ستمار دیده گریان کن
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی مگو بسیار و اندک نهر جست
صد اندک را گویم یا هم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی بس عظیم
ارجد احوا هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سر اندر کمن مرا
ای من سگت بسوی جو آواز کن مرا

چون کاکل تو جیدتوان گشت بر سرت
تیغی بگیر و از سر جو باز کن مرا

ماری کن که بی خبر افتم بخاک ره
یعنی که پیم کشته آن مار کن مرا

ساقی بکرم نوش ای هوس تو ده باده که نوش ست سر امد کس مرا

جانا آن سرو سهی بالای من کس
در جان هلاک حسرت و تمار کس مرا

هست آن سرو سهی کشتن ازان قد دلربا گر از خشت میکشد این آرزو مرا

جان سپارم پای آن سرو سیه ای کاش کز لطف سر بسایی بر سرم باد مرا

آزاد وقت جستجوی تو آسوده خاطرم آسودگی مباد ازین جستجو مرا

سنگ ست عاشقان همه را بر سر ایام عاشق نکوی هر چه تو لاف نکو مرا

گفتی کما سروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

چشم لطف گر نمی نگرست ازان سوی را سهل هم گوشه چشمی که رسا کرد ما را

پس از مردن بکوا هم سایه طوبی ای جوان که دری سایه بر حاکم فتاده بالا را

خنده کن ار دم سرد رقیب ای صبح بعد ازان که زاد خوان آفت رسد گلهای خندا را

دلا تا میتوان امروز فرصت شمر دین که در عالم نیامد کسی با حال فردا را

شهر جا پای تو آنجا هم صد ما رخ بود چه ماند آه گر یکبار ننهی چشم سهی پا را

چو در ما را حسن از کطرف رسیده است دلی نگه حریدار ان یوسف بطرف کرد سودا را

عجب دردی که فردا ما دمش عرم سعود دارد نمیدانم کاش امروز و میدم روی فردا را

مرا گر از تمنای تو آید صد ملامت سر ز سر بیرون نخواهم کرد هر گز این تمنا را

ز لال خضر باشد هلاک پایت هلالی آن که دوق حلق بوسی بر سر میدان نیارد را

هلالی را چه حد آن که بر ما دعوت عید
نه شوق تا تمام او معاصت عوی نیا را

دلا دوقی ندارد دولت نیاد ستادیها خوش ستلیم دمد بهای کم نامرادیها

مسلمان محمل مجنون مرو شرم کز گردون فرو آید
سبکبار آن حریفان کز سر جان برخیزند اینجا

چو عمرم رفت و ناکامی ز بیدادی بباد آمد
بمیرم تا ابد کامی ز بیدادی بباد آید

بخون دل سواد دیده را آراستم رهی حسرت
کنار حلت مرا چون دیده گریان سیه بادا

بدوم کردم دل خود را به سودای تو نادانان
که توان با مه نشستن گر نشستن اینچنین بادا

دل من چاکر و دستار اعتقاد پاک درویش
بلی آنجا بحالی نیست پاک اعتقاد اینجا

هلالی چون گران آمد وصال ایشان دمی گفتن
مرو بسیار و یک من هم نشستم یک سخن گویا

سعادی بود الهام فراق دوستی هیهات
بدین الهام دوری چند سوری بر سر ما زد

مسلمانیش حیران الامانی بزنار خود ما را
کنار دستان آخر چاک خواهد کرد یارا

سند هم چشمی کعبه وصلت تا نپنداری
کنار چشم ما پر گشته سیلابیست بیکاران

اگر چشم حسود اهل جهان کور افتاد
بهر جا خود نگردی یار بهر گز چیزی را

خوش آن شاهد که هنگام سرانجام سخن گفتن
معطر ساز ان ساعت لب شیرین بیماران را

ای شوخ مکن عاشق مسکین بگریبا
شوخی مکن انکار که گشتی دگری را

خواهی کند هر سو طلبی آن تو باشد
رهبار مرجان دل صاحب نظری را

زین پیر خرف میپرسی یاد مدار
ای یار حوالی بچو تو بسیاری را

رو در یکه در فقر بدیم نگشاید
ار عالم بالا همه دوری را

سر خاک شهدا آن کافر کیش
تا چند پرستم رعدا سحری را

ار گوشه ی حاشیه برون آی هلالی
شاید که بپرسیم بتر جلوه گری را

یکشنبه ی مسیحا رد یار من تنها را
دعا کنید ایران میگشت امروز یاد ما را

شهر دلکاست تا آهنگ صبر کرد یار — میروم شاید که گشاید دل ازین سفر مرا

یا بآسودن سایه دهد شاه فلک — یا روانه سازد سایه بدر آن جا مرا

یا لکد کوب بلا پیش سگان نفرستد — تا بهمساری هدهد یان هدهدان برسد مرا

میروم هم میرم شود ای وای اگر هستی — مایه بازار عدو یا نی هستی سود مرا

مبتلا شد کشتی هلالی را بهستاد و نار — آری آری میکشاند این تن بیهستا مرا

همه له کاید داد همت پادشاهی را — شکار ایزد یار سر پنجه جم سپاهی را

معاذالله اگر سکاست بگوید مرگ بر جیش — سپاه هستی سیاه هر دو گیتی پناهی را

سهی سرو بیاض جسم آن سرو خرم تست — چه غم گر من شدم پژمرده میدارد گیاهی را

چو سر بر خاک پای هر کسی سودم نمیدارد — قدم آهسته دار ای مرگ بر مژگان راهی را

شکر آنکه ستاد کشتی جسی مصدرت — مران از خاک ما دور بجوار ای ماهی را

چو بیمار امتحان فرمود کم بیتاب گردد — چرا هر لحظه میرنجد بهانه بیگناهی را

هلالی را مدار ای آن بچشمان کن ای کاندان — چرا بیتاب میداری مه انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعای بد دمد از مستجابان عجب — ور صدا بر گردد از هم جا بجا بر گردد عجب

در بیابانی فتاده غربتی شکلست — وای اگر کسی که هم بیمار شد هم غریب

سر بسالیس رود هر سر که آید در هوا — گر سر بالین من سر بر نهد وای عجب

ایعسا جهدی کن و کشا عقد عجبرا — تا کی از دیار گل محروم ماند عندلیب

زان پی هان کام مستاد و ستمان میرسد — چشم میدارم که کام من برآید عنقریب

چون هلالی می بریدت جان بیرآید — کس مباد از جوان فعل نا هموار چنین عجب

ولہ

ای شدہ ہوی تو با من یار ہوی رقیب
رو دم از سر سیہ ساعتہ چون ہوی رقیب

گفتہ بودی کہ سگ یار رقیب تو ہست
لیک با ہوش تو سار است سگ کوی رقیب

بسکہ ار کشتہ کوی تو مرا مایہ ہست
گر ہمہ قبلہ شود رو بکنم سوی رقیب

گر بہر موی رقیب ار فلک اید ہستی
آں ہمہ نیست سزای سر یکموی رقیب

یار رقیبا رتو من مدۂ دستنام آورد
دوق این مژدہ مرا ساحت ہا گوی رقیب

آنچہ میں کہ در ابروی رقیبان دیدم
کاش در طرف تو بودی آد ابروی رقیب

یار پہلوی رقیب است منم بر سر تاک
غیر ازین ہائدہ نیست در پہلوی رقیب

چوں ہلالی بگرار پای فتاد ہیچ عجب
چہ کم است از قوت ہا روی رقیب

سر نہی تا تم ز حسرت میدہم جان بر رقیب
ہر چہ آید بر سر من یا بر رقیب

دل بدر دا مد من بیدل را
چارۂ درد دلم کن ای طبیب

ای کہ گوئی چونی و حالت چیست
من غریب و حال من بر تست غیر

تا رقیبت ہست یار ہیچ مپسند
ہست گرد دیار با دشمن رقیب

داری نالد ہلالی بی رحمت
آنچنان کز طرف گل عندلیب

شب ہجر است و مرگ دلبرش خواہم ز صد آب
ہمی ترسی کہ مردم خواہم بست تا در
چنین دی کہ مردم خواہم بست تا در
ولی جائی کہ بود آوازہ شد دوش ز عم بیحد
بہر شب کہ دیگر است بیا مرد دشت است
مرا چون شمع باید سوخت تا سر تا بپا امشب
ہلالی آمد یار در انگشاد و صلت ہلالی را
درین غم شد ہلال آسا ہم صد امشب

ولہ

مسکی ہاشقی بارد دل نگیرم عذر ۔۔۔ چرا نا بیچارہ عاشق سیں کہ مسکیں

بسسٹر جان غریباں ہم و آئین ہست ۔۔۔ ہست در شہر شما این رسم و آئین آ

در حریم کبریا عرضہ افتاد دعا ۔۔۔ راہ تو شاہم ہمی ہست شاہد ہیں

وقت بشنام شکر خندہ لبت شاکر است ۔۔۔ در میان تنگ گلبن خندہ شیریں

بسکہ است شاد ہر کس با رفیقان و طن ۔۔۔ رو دید یوسف ہم ارد تشنہ مسکیں

ترسم کہ بیت ہلالی بس عزیز و بیکس است
آمرزای شاہ و رسان الطاف تو بیکسان

گل رویت مرقع کردہ می باید ۔۔۔ رشتہ کردہ تشنہ گلگوں سیراب

بیاد آن چشم بار جاب کشتگانے ۔۔۔ چمان ہر سو کہ استد صد دریاب

تعالی اللہ چہ مست است لشکر ہر ۔۔۔ دہد سوئے ہر سو تسلیم را آب

ربا اقدام آورد ست کہ ۔۔۔ ہمی گردیم ہم اقدام یا

چو در مسلم ہر دی تو دلکش ۔۔۔ سر ما کی سر آید ہم بہار

نہ ہاران را دہد ہیچ ساکنے ۔۔۔ مجب صلت چند کہ دیاب

ہلالی ہی سروی ہم بہ ہاں ۔۔۔ موش ایدہا صد بہای

ردیف التاء

نا دیدہ بیکسی چو فتد دیدہ بر ہست ۔۔۔ جانم فدای دیدہ نا دیدہ کردہ ست

فردا کہ ریزد رہ شود تن ہر یز خاک ۔۔۔ جسم ہم چو دہ لنا یم بر روز ست

با آنکہ رفت روشنی چشم از ہست ۔۔۔ دلدم ہمہ دوست تکہ بر شہر روشت

گر بیکشی بلیدم ار سید گاہ تو ۔۔۔ دست بلست و حلقہ فراک تو بہ

بر داس تو نادہ گلگون چکیدہ ہست ۔۔۔ یا لعل ہست آنکہ گرد ہست دا

مستی مگر دنی چو صراحی کشیده ۲ خوش آنکه دست خویش تهی آرمیده گفت

دیگر ترا چه باک هلالی ز دشمنان
کان راه با تو دوست نشسته مروده است

این همه لاله که سر بر زده از خاک دمست پارهای جگر سوخته بیباک دمست
درد عشاق ز درمان کسی بر نشود خاصه دردیکه بصد پیل عمل پاک دمست
استخوانهای من از خاک درش بر دارید هم کز و بوی وفا جوی حشم ناک دمست
همه کس را بجمالش نظری هست ولی لایق جبهه بوسش مژه پاک دمست
ناله سان چند که پیش من آزادی مرو سرو آزاد علامت ست چالاک دمست
دی شنیدم که یکی خون مسلمان میریخت اگر این دست همان کافر بیباک دمست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
سر بهر در بهر بارید که درمان دمست

تا ما نشستیم بی سر و پا ماں می پرست قانع بهر چه باشد و قانع بهر چه هست
آنی که در حریم تو دعوت حمار ما و شما ز مستی مستی ما ی الست
دی آن سوار شوخ گذر سته علوه کرد در صورتیکه هر که بدو بنگرد پرست
هر کس که دل بدست بتی داد همچو من سنگی گرفت و شیشه ما موس سنگ دست
دلها که می بری همه پامال میکنی کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون ابر دیدهٔ تو ز مژگان همی چکد چون برق در هوا ست ز بس بیقرار هست

آخر چو ره نیافت هلالی بهر دیار
مردم ز ارجال تو در گوشه نشست

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت مشکل که از این کوی برم جان بسلامت
تو آن نگه از جور و جفائی که تو کردی حور ز تو کرم بود و جفائی ز تو کرامت

امر روزم عید شد چون روی تو پیدا شده است
تا روی مهر تو بر روی من زیبا شده است

شد سیل سرشکم سبب طوفان نوح
طوفان بها دارم و دریای سخاوت

قد تو چو سرو است و دریا دشوار نکند کوتاه
آنکس که بهر باد و دوران قد و قامت

ای دل تو کرا مرد و گرفتار نه ای
امروز تو کم نیست ز مردای قیامت

ای روی تو بیمار اگر نیست هلالی
حال امید و ایمنی صد مرده و صد آفت

آنکه ز بی برگی ماه را سر کبا
سر ای دوست تا مدام دل کبا است

جان بکست کی ز حسد ار سر نامم
در شکل این چنین مرغ تشنه آب کبا است

با همه حاصل از مقال مرکب نیست محو نه
با همه دیوانه ایم با که کسی عاقل کبا است

آن روی ساقی و بر میان دارم سبب
آن جوان جو بر دکان مرت کحل کبا است

روزگاری شد که از فکر جهان در غمتم
یار آن نه بر یکه بودم از جهان غافل کبا است

در شب وصل از فروغ ماه گردون دارم
این چنین ماهی که من دارم دلان محمل کبا است

نیست لعل او بر دن از چشم گهربار
آن ز آری گوهر مقصود در ساحل کبا است

چون هلالی حاصل از عشق آمد بی
حاصل از ابهوای ره بی حاصل کبا است

با لب او دست سرو گلعذار من کجا است
در هوس باران هر صبح بار من کجا است

گشته مردم هر یکی امروز صید لاغری
چابک صید لاغر مردم شکار من کجا است

نیست یکساعت قرار این جان ناکام را
یار آن آرام جان بیقرار من کجا است

سوخت ما را وحدانی دل ما میخواهد
مرهم داغ دل ما میخواهد کجا است

روزگاری شد که در افتاده ام آخر بس
کان صید لاغر پریشان شکار من کجا است

بود عمری بسر کویت هلالی بیچاره
ساعتی هم بر کسی ها کسار بس کجا است

ای کدا ربار رسان میطلبی یار کجاست
همه یارا مده دل یار وفادار کجاست

رفت آن تازه گل و با مدل عار مش
گل کجا جلوه گر و سر بلندش خار کجاست

یار رد داع دل ریش ستمگر مرهم
یار را مسال چه ستد مرهم یار کجاست

ما پرسند همه جان هم دل هوا دان گفت
در پرسند مرا قوت بیمار کجاست

صبر در حاشه ویرانه دل امید نماند
خواب در دیده امید دیده بیدار کجاست

در حرامات سمان جوش جنون ما
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست بلالی که همان ما در دار
سر خود گیرد پیش کس محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست
من دوم بهر برای صاحبان من کجاست

چوشن نگر چو لیسه پیکان نشان بیافت
تیری نگر کشید که پیکان من کجاست

شبهای هجر یکسی بار من چه بیست
کس را تحمل ستم هجران من کجاست

سر خاک شد بدل سر میدان فنا نگفت
گوئی که بود در هم چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست و گریبان شود بس
شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند
چابک سوار عرصه میدان من کجاست

از سالک گذشت بلالی همان بس
سنگر که من کجا بیم و افغان من کجاست

دلهای مردمان به نشاط جهان دست
اندر دل مرا همی ست که خاطر آن خوش ست

از له و ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش بمردن من ناتوان خوش ست

خوش نیست چشم مردم سیگانه جای یار
چون یار با یار یست درد مردم جهان خوش ست

چون نیست خوشدلی از تن بر ارم سگ درش
سگ بهتر از کسی که با ین استوان خوش ست

سلطان ملک مستی ما سد خیال و وست — این سلطنت کشور ما دولت جاوید نیست
با صبح عبارت دل ویران ما مکن — کاین کنار ما خراب شود کاشیان ما نیست

بر آستان یار هلالی مها سر
او در سر یار و این آستان جای تست

ای تو همه درد و مرا بی تو همه سنت — شب چنان بود که تا میں آه و فغان ما نیست
هر گز نیست ترا حال پریشان دلے — تا مر میم و تو ی رحم مگر پریشان حالیست
گر قصد مرد بهر ستم بر حت چهره و پوش — تو جان گیر گر بر دی تو ان ما نیست
قرعه سعادت ما میزنند نام ترا — این سعادت عجبست تا چه بنام ما نیست
میروی شمد کنار ایم و در ات نگشم — این چه تندیست که در گستن ما نیست
مرا چه تهمت تو تیین تو ان بسته بخط — شکر ستان تر الطوطی فا غیا نیست

ماه من سوی هلالی نظر انگند و گذشت
کوکب طالع ما در اثر آفتاب نیست

گفتی مگو که در چه خیالی و دل کجاست — ما را خیال نیست تر ا در خیال نیست
عالم ملک سینه پر سی حال من — چون قوت جواب ما مر سوال نیست
بی ذوق وصال تو حیا تی ز من مجو — از عاشق تشنه پرس که آب زلال نیست
گفتم همیشه لشکر وصال تو میکشم — در وعده شد که این به فکر محال نیست
در دا که عمر در غم هجران گذشت و رفت — آگه نیم ز خود که در وصال نیست
چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق — در خیر تم که فائده قیل و قال نیست

ای دسته گل هلالی کشته تیغ
مسکین همه کرد و سر چه بنهد بغلط

در دل ز غم هجران تو دیگر غم نیست — در عشق تو ما را ز هزار عالم نیست

خاک آدم کہ سرشتند عرض عشق نبود
ہر کہ خاکش بود و عشق نہ شد آدم نیست

از جنون ہم چو تو سفتن بسیار است
قصۂ ما و تو لیلیٰ و مجنون کم نیست

گر بہ بیان نہ دہی داغ تو مرہم سازد
کی گذارم کہ ازین داغ کم از مرہم نیست

نسکہ سودای تو دارم غم خود نیست مرا
گر ازیں بیش غمی باد کسوں آں ہم نیست

منکہ امروز ہلاک دم مہ چشم توام
دم عیسیٰ چہ کم چون دم تو ایں دم نیست

عمر بسری بر خاک ہلالی مطلب
کہ سر رہ سر و جای گل حرم نیست

اے آں کہ بگیتی دل صد خلق بدولت
ملک ہمہ از سپاہ و عمر و دیہا بدولت

آنکہ دو لعل پریشانش دل ما جمع بود
جمع ما را چو لعل خود پریشان کردولت

قالب ما سودہ خاک بودی کاشکے
بر زمیں کاں شہسوار تنگ جولان کردولت

گر دل آزردستم بعادت ہر دماں ملک ست
ملک دل سہل شہ بعادت ہاں کردولت

نیست دل بردی و جاں بردی و غم سوختی
ہار گرد آخر کہ چندیں ظلم نتواں کردولت

دل سویدا نیست در ہجراں ما تنہا گداخت
کار بر من مشکل ہر جا کہ آساں کردولت

قدر دیدہ فرش ہلالی جہاں دست و رکاب
بیم جانی داشتی ہم سر بہ داماں کردولت

چیست ہر دم سنگیں دل ما داں نیست
کی دل او سودہ داری کہ بر جاں نیست

اے سیاہ سودہ میگوئی کہ دل ہر دارد
من ہمیں دانم کہ دل او بر داں نیست

در علاج درد دل کوشش فراوانی مطلب
آنکہ بہ بود یکبار خوشتر صد چنداں نیست

بدلازیست عیار جاں سپردن مشکل
ایں چنیں یار ست مشکل کار آساں نیست

گر کہ باشم تا رہم از طالع علامی ہر دمش
سدہ آنم کہ دولت خواہ سلطاں نیست

کہ بر داماں ہا کم طلعہ بیرد گوہر ہاں
کہ ایں چنیں صد چاک گیرد گر گریباں نیست

هر چو میگویم هلالی در بیان حال او
حسب حالی تیره بخت دل پریشان هست

عکس آن لبهای میگون در سرشک افشان ما
حیرتی دارم که چون عکس دمادم آب را

ظاهر ستار حلقهای گیسوی او
در میان سایه آسا افتاده است

چون طبیب مشفقی کز بهر درمان دسته را
پرسشی میکن که بیمار چراب افتاده است

مسلسل اعمان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
حلوه گل دیده دوم اطراب افتاده است

چون هلالی در هوای آن سهی قد سرو وقت
اینک بیماری که بس عالیجناب افتاده است

راه دور و حایل گیر و کار صعب و شرط سخت
کر نهایت خوشست لیکن فاتحه شرط سخت

روی چو گل گر تو ز هر گلعذاران بری
کوی چو گوی گر تو ز همه ماهوشان بری

عشق بتان ماهوش سهل بود بیش و کم
دیدن روی رقیب با همه ماهوشان بری

گاه ز اهانت سرم سود و گهی ز بیوفای
نازکه چون هلالی ام بیوفا و شرط سخت

نازش ای نقشبند دلبری صورت مکن
صعب تر از هیچ صنعی صنعت دلبر مکن

صحبت زلف دلبری صبح هلالی مکن
کز دی و امید تو شیوه ماهوشان مکن

کز اهل وکه در سر زلف تو میست
کدام فتنه که در جلوه های بالای تو نیست

دلا بسام فراق ار بلای چشم مپرس
که در کنار تو چون تب ز رای تو نیست

ز سجده میش رخش صبح می مکن سیاه
سیاه دلی صفت کم ز سمار تو میست

مکن هلاک در سرای رقیب ای مرا
که مار میر ز اصابت سزای تو میست

گوی عشق هلالی ساختی کاری
چه شد اگر کرم دوست کارساز تو نیست

۲۲

وله

هر که قصهٔ ما خواند ما را بد گوست
تو هم بپرس بس تا نگویت نیکوست

سهل است اگر دو بوسه ازان لعل کم دهی
قولی که حسن تو ارهر چه گوید برآرزوست

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش
که کار او دگر و حال ما دگر گوست

مگو که خواب اجل هست چشم مردم را
که چشم سندی آن نرگس بیمار اوست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من
که بر سایهٔ او طالع همایونست

گمان مکن که توانم ایکتن دستمان مرا
هزار همدم کامیلی بکام من اوست

هلالی ار دهنش قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزونست

دلم ز سینه بسودای آن سویدا شد
دلا مگو که دریں حادثه تنها شد

چو سیم اهل عشقت که قبلهٔ هوش است
چه هوش عیب که در راه او هوس نبود

تعالی الله در حسن پاک بی همتم
ز ذات ساذج او هر دمی هنر زاید

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم
که این صحیفه نهایت نقش او شد

ز شرم تحفه کشیم نقد عمر در یابش
ولی چه سود که آن سرو سرکش او شد

گهی که صبر عشاق را بباد برش دار
کدام سرکه در دریا بش او شد

گرت سر گدائی شب هلالی را
گدای خوبان تو در حلقهٔ هوش او شد

مدار امید وفا از مه بی مهر مگر
که او ز عهد وفا بی خبر ز ما بی خبر

رخاک کوی من گر بگذری رو یا خاک
تو را چه غم که چه بر سر رود ترا بی سر

تو را رسد که بمیران محزون جگر پرخون
تصدق تیغ ستم کشتی مرا صد چو من بی هم

فغان که کس بپرسانی نمی پرسد ز حال ما
چرا آخر خاک ره ما هم شدیم و خاک سر کویت

ترحم کن که دیگر نیست تابندی چو هوبت
که مهما میکنی صد آرزو بر بوسهٔ مارو

پس از عمری گرت یک لحظه پهلو خالی افتد هم
سیاست بر سر مویت مثال تیشه فرهاد

ترسی در سیاه آید که تسلیم بپذیرد
بهای جان مستانه ز مای سر بریدن

ہلالی ساقیا گر سود دارد دولت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت چون ترا بودی

چو عمر گرد سرم شد بسد ولی بیهوده
سر صد چو من بدادی یک سر مویت

بت چون تو می ما خوام گر سوی تو بیند
این تیر صد هوا هم انگشت بتلویت

مردی چو تا صد دیگر خط بهمی جادم
رهمای همان آدم این هم ازویت

مفتاد کل چون بگشت چون رفتی
حمل تو آن کی بر دنگ تو وان دیگر بویت

از آب و سر کویت قدم کردم ز فرق سر
که میوا هم گردد پایمال هر سر کویت

صد را جان سپاست سر چو بر خاک در
که میل سجده دارم چون محراب ابروی

ترسم گر بگذری بر ہلالی تیغ بردارے
دلی بر سر کنارے بر سر بر دستے بنہ

صد چو من بر خاک افتاده است
یا ز سر پا فتاده است

دل ز دستم شد و با دلبر
تا بدست تو مستلا شده است

تر گدا پیش تو نیاده
کو کسی مست در پیشاده است

نیست گل در چمن کوی تو
صید ایرا چمن قبا شده است

ہلالی چه دشمنی ستر
تنیوه دوستی کاشته است

ترسم تا بهیم سر چو بپای دوست
جا بر اداکنم که صد جان بدین دوست

در دوستی ہلا حظه مرگ و زیست نیست
دشمن سلار کسیکه نمیرد برای دوست

عاشق که غیر دوست کند هایکیشم
دیدنی توان دگری را بجای دوست

آباد دوست هر چه کند رسم و رای هست
زیرا که نیست هیچ و دا چون خدای دوست

با دوست آشنا شده بیگانه ام رفیق
تا آشنای من بود آشنای دوست

در ملتی که درش میروم گدا بار
احباب صد رسد بگدای سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت
یعنی هدیه نیست مرا جز دعای دوست

هر گوشه گلی که بر اطراف خاک پاست
از آتش دل و جگر چاک چاک پاست

دامن کشان مباش که شهیدان کشته اند
گردی که دامن تو گرفت خاک پاست

ساقی بروکه باد گلرنگ بی رسن
گر آید بدست گرد سر هلاک پاست

پاکست هیچ دامن گل چشم ما مپرس
داغیست بر دلم که ز چشم پاک پاست

دهقان سالخورده که پاینده باد کشت
امسال آبخور که مدد جوی تاک پاست

درمان ما مجوی هلالی که عشق را
حاصل ز برای همان دل دردناک پاست

روزیست تا شده است سیاه ابر ماه را
این یک عمر بود که سالی شده است ماه را

عمر گذشت همچو صبا در پی نسیم
دیدم عمر چو چین و ز سیما هی گذشت

دوش آن علوه را گذشت که دی در نظر نیار
آمد گاه گذشت ز مرغ گاهی گذشت

قصه شهر دل و لشکر اندوه مپرس
کاندران عرصه بالم سپاهی نگذشت

نگذشت آنکه در ارادت هلالی ز راه شوق
حال درویش خراب است که شاهی نگذشت

اگر آرام دل بجویی گرد دجویت
بهر دم آرمیده قدم سازم و آیم سوی

گر مدامم که توان بر سر کویت بودن
تا توانم بروم جای دگر آرام کویت

سر من خاک رهت باد که شاید روزی
بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

یار را از کشش پا مرو از خاطر تنگ
کز کشش تر شود آشفته مسلسل مویت

بیکشم بر سر بستر چو ز لذت آهی
آه سنگر که چها بیکشم از هر سویت

لعل آن لب که کند دل ز تنگم پر خون
تا نشستش نتواند دگری پهلویت

ای بابروی تو مائل هر کس جان بر عید
از هلالی چه عجب میل دگر سو نبود

دل چه بهتر بود ای یار ز دلجوئی دوست
یار اگر دست ندانه بتوان از جان شست

از خیال آن قدر و رخ که کشش مشکلست
راحت بیگومه ای یار ز آسانی دل کی رست

حیرتم در وصل عمر رفته کی میبیند
حیف از آن عمری که بر مهر تو بیهوده بست

یار گر دست ز ما بهتر از آن دامن پاک
عمر بی مشکل ما بر تو بآسان گذشت

همدمان گر دست از دامن کش گو بگذار دل
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

بر تو ای سیمبر جانم عشرت دانم حلالا باد
از خدا میدارم گر جانم کسی دیگر ستانی نیست

خلق گویند هلالی بتو دیوانه شده
کی تواند چاره دیوانه کسی از دست

دل با میل کرم دادم و دیدم سمت
چه ستمها که ندیدم امید کرمت

دارم آن سر که بجای قدمت سر نهم
حیف از بیم هوسی نیست بجای قدمت

تو نی آن پادشه مملکت حسن که نیست
خدمت میل تو آن حور مثل را خدمت

لطف تو کم نه ز جور تو مرا از پی نیست
میکشم شکر و ندارم گله از بی رحمت

جان عاشق دلشده را بیش ازین عمر نیست
دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک ندی بهر خش آیات مباد
آفرین بر تو و بر جامه مشکین قلمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه صد ره بسر دیدم رسان قسمت

قلمی

ای سرو رعنا تو کدام جهاتی — نیست چو قدت تو امید کرامتی

آب حیات لب و خط بر لبت — سرو تر بر لب آب حیاتی

سنبل تر بر سمن و شیر زیست — ریش دلم را نمکست این نباتی

عاطر عاشق رحمان نامست — مست مدار و خمار کائناتی

تا ز برات ست خط سر تو — سد سکندر بود این برات

داد هلالی بوعدهای شباب
احباب دگر یافت ولی اروقات

عشقبازی چه لاف گرمی حیاتی بود دست — عشق خود عشق نبود دست هلالی بود دست

کاش بهست الی جهان حسن ترا — تا بدا سلسله ما را چه صفائی بود دست

در دیاری که گل روی ترا بیرون دمد — خوش بهاری و فرح بخش هوائی بود دست

عهد کردی که وفا پیشه کنم چون همه کس — تا بهانم که در این عهد وفائی بود دست

باغ فردوس ز سیبی ست که آسیبی نرسد — سرو گل چیدن بی تنگ قبائی بود دست

عهد مردن بسر تربت من سو سیدید — کاین عمل سوختگان بی سر و پائی بود دست

چاره درد هلالی ست ملائی هم عشق
عشق بلا در دنکوئی که دوائی بود دست

دارم شبی که در و جهان شب علامت ست — از روز من بپرس که آن خود قیامت ست

ما دل شکسته ایم در هر سو علامت ست — تر دامنی که رسم گه حمای خلق

وین سر بلندی از قدان سرو قامت ست — در بوستان عشق سر ما بلند شد

این هم که رفت و مار بیا مکرامت ست — رفتش ز کوی یاد کنی بود از رقیب

اورا در این طریق همه استقامت ست — تا ست قدم فتاد هلالی براه عشق

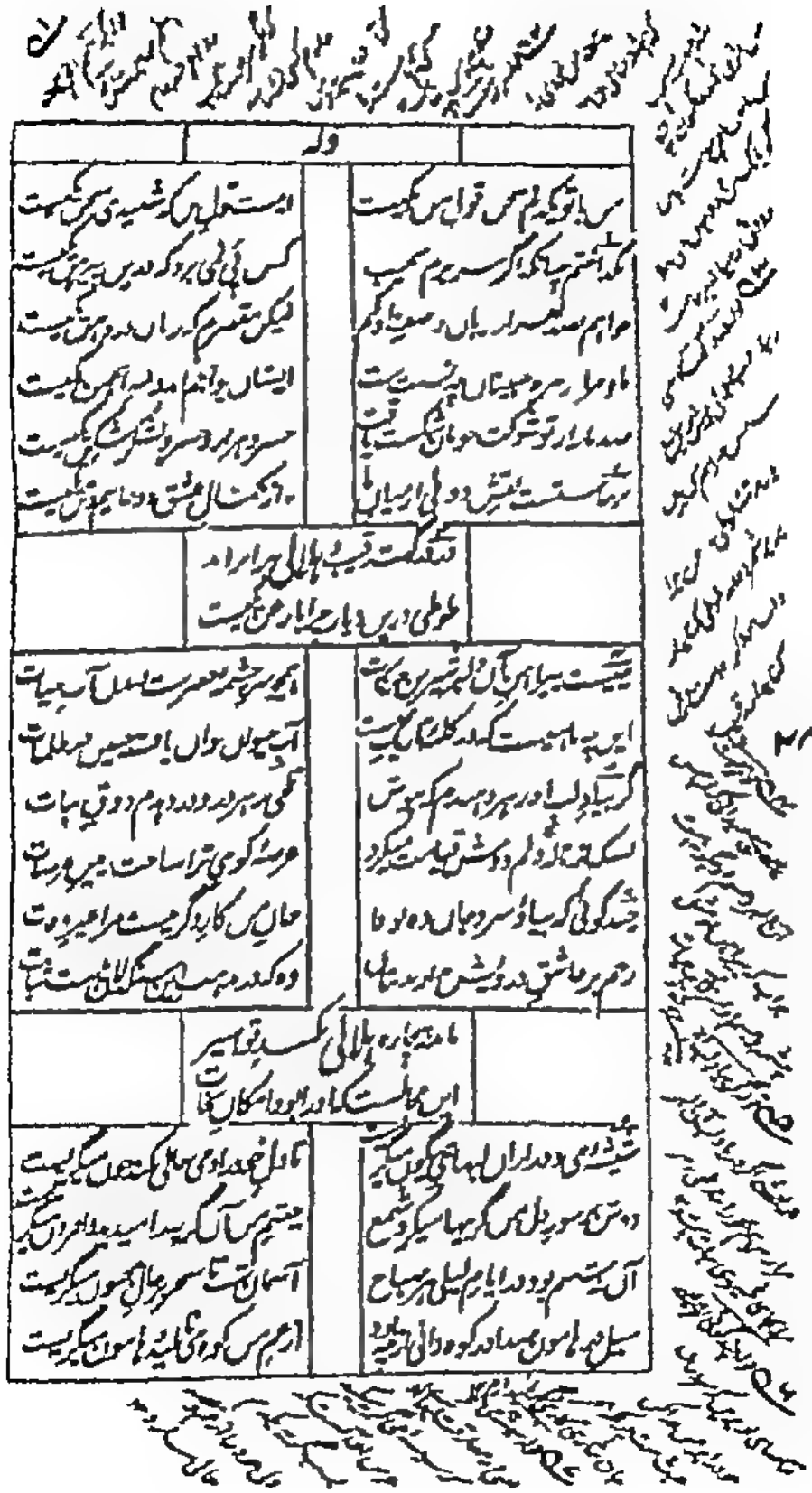

مثنوی در رسم سیمی خلعتی شکیب سیم را — این شناسا نیست کاشتم من حزین گریست

شب که سیمرغ آمد هلالی را دادی ساغر ساقی سیمین ساغر
دور دوران تا شب تو سکندر پیمود پیمانه بدوران سیمگریست

در مجلس اگر ایمنظری او گری داشت — داشد چو پیمان که دران نیلگون نظری داشت
هر لاله که ما داغ دل از خاک برآورد — دیدم که سر سودای تو در جوش گری داشت
آمد در سیر تو الف تا آسته سیر آبود — گر مادیر یتانی دلها حجری داشت
فریاد که دست ستم او بسر دلبری — من چاک ز دامن چو دم مرغ گری داشت
با نام دو تیغ غرم چو من کرد جگر لگس — هر کس که دریغا در کف سیم ورری داشت

در پیش سر جلاد آهنگ عدم کرد هلالی
نامه عربی کز هوس سفری داشت

دیوانه ستم که ز سیمبر تو بردم غافت — جان شیرین بلا بصد تلخی سیردم غافت
گر شکایت دلستد لرنالهای دلسوز — رحم نکردی سرار کوی تو بردم غافت
تر لاله خلق در دل حسرت نصیبت بماند — تشنه لب جان دادم ها بی تو بردم غافت
بسکه آمد جان تسلم سر فرق من تیغ ها — نام خود از سکه هستی ستردم غافت
گشتم از سیل سکان لو بحمد الله کس — در حساب مردمان خود را شمردم غافت

ای که میگوئی هلالی ما صلی از تو چه دید
سالها ماتم کنم از بهر ان مردم غافت

رفتست خبر بر مه مکتوب تو تشت — یوسف خبر حوبش و یعقوب تو تشت
شبها که محبوب حبیب سد گی من — من سد دوان ماسکه محبوب تو تشت
گفتست بخواند سکتب آن کوی سلام — سکر که سلامی بچه اسلوب تو تشت
با را بچه خوبی رقم نامه ملائی ست — این نامه رقم ربعه ملا حوب تو تشت

ز مدرسه یان طلبه آیت رحمت
ما طالب آنیم که طلوب تو تست

بر سر حصار توان حلقه لا در یار
یارب قلم شمع چه مرغوب تو تست

یاری که بس نامه بوشت هلالی
عیسی است شفا نامه ها خوب تو تست

جانی بسر اندیشه بین رحمت
سرتاسر تست ملک جان بر تست

ایکه بکمی در عرض شست گذاشت
همه ذرا عمال آن بدست

صد حسن کمتست نکو سیرے
کاین همه بر ای یک نگر تست

هست بستانم بکمو سیرے
چون تنها شکر ان لب شکر تست

یک تست ز صد ها که او رحمت
شمع بزم و چراغ احمر تست

پیش روی تو شمع دیده کس
هست آن مرده که زنده کس تست

کشتی و سوختی هلالی را
هرچه کردی بجای خویشتن تست

زیبای عمر عشق سرو قامتی بر خاست
تا کرد در همه عالم قیامتی بر خاست

شمع عشق مهر سرای که جولان کرد
صد پارسا ز کرد ملامتی بر خاست

مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست
ناله حسرت و اشک ندامتی بر خاست

دلم بر او ملامت نهاد این محبت
محبت از کی ذکوی ملامتی بر خاست

مرا و عشق هلالی فتاده بود بیا
سعید مبدم صاحب کرامتی بر خاست

ای نظاره گل که سیر بستان کردست
با ما بین بهال نظاره که سر کشد ساز

ای دل ز تیر ابروی پر فتنه اش مال
تیرش تو خود مسیر مگر کز کمان کیست

بحل کند بهم گلشن و سرو روان کیست
سرو کشیده قامت نازک میان کیست

تیرش تو خود مسیر مگر کز کمان کیست

دستنا سها کہ از تو رسا مد تا صدا
دانستم ارادای کہ کس کر زبان کیست

گر آنکہ ہیش مسکت بعد کشتم
دادم رہای ہد کہ ای آستوان کیست

افسانہ شد حدیث من آخر شبی بہر سر
کایں گفتگو کہ میکند و داستان کیست

لرزاد گرم سوخت ہلالی و کس نگفت
دود یکہ بر فلک شدہ ار عاشقان کیست

ماہ من است و شہری ہ نظر بدہ می نیست
روی تو چوں ماہ عید و ماہ دو ابرو نیست

روشن ہمی کہ ماہ عید ار روی تو
شاد ہمان آن دل کہ بدید عید دیدنی نیست

سیر دو ہر کس بہ خوب عید گاہ ار کوی تو
من نگرم چوں سوی عید گاہ کہ آنجا کوی نیست

در صباح عید اگر مشعول تکبیر بہ حلق
بر ہا ہم از سحر تا شام گفتہ گوئی نیست

گر بہ شاری عدد گی ار کماں ابروت
بر دل من ہر سیہ مو ہست ار دی نیست

رو بہ عیدہ مائل جوان رہبر سو بہ سو بہ
میل من تا زاہد و صوان عالم سوی نیست

ہر کسی ہمدوی خود شاد و سار روز عید
شاد کی سکیں ہلالی بر گدا و ہمدمی نیست

پادشاہی بہ وصال تو مرا خواہ گشت
پادشاہ ہی ہمال تو مرا خواہ گشت

تازہ در جلوہ سباع الدجی ہمال
جلوہ تا روز وصال تو مرا خواہ گشت

روز بہ صلست تو در گشتن ہی تیغ کش
کر تسمہ ہمر جمال تو مرا خواہ گشت

چشم بر سی کہ نزار ار کشم یا کشم
حسد کس در ہیوال تو مرا خواہ گشت

شاہوس تا کی ایں سر کشی و حشمت و ناز
دمکد ایں ہاد و جلال تو مرا خواہ گشت

گم شدی از ہلالی بیچارہ مفلس
ایں ہوالات وصال تو مرا خواہ گشت

ای آفتاب رحش آپ ہادہ تاب ہدا ست
چہ آب او دگر آتش ہدا فتاب ہدا ست

همنور طلوع آن کنج حسن پنهان بود | که عشق تشنه باین کوه حراء مانست
فسانه گر کویا ساعت از کجن بود | مرا بیاد لبش تا ابد شراب انست
فسانه گران کش کرده تشنه و مهمل | ولی حدیث لبش محو اضطراب انست
بیا و بیش آرام جان شمار و بیلب | که آب روی تو بیمار اوست اضطراب انست
بیمبر آنکه دل از دام زلف او برهد | مهر حی گره افگنده در طناب انست

مزید تو هلالی صفای دیده عمر
طلای عشق تو اندر دلیل صد اب انست

دگرم سنه آن لعل سیه توان داشت | آنچنانم که ز بیمبر گرم توان داشت
تا به میل سیه لعل دلی میدهدم | رو دوست مهر که با میل سیه توان داشت
تا کی آیکار و ذقن و اکرم بالب و خشک | این همه تشنه لب آب چه توان داشت
دیده بر بستم و سویه نشستم حکیم | پیش ازین دیده ما میده ره توان داشت
با وجود این او دیده گل کی بهاست | پیش چو رشید طلب ما سپه توان داشت

ردیف الثاء

صبا بباده سباغ و بهار سند عاست | بهار باغ بهاست که یار شد عاست
رسیده بوی گل آن سرو بهم بخاست | سیار بی که بکی مسند سرار شد عاست
سرود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل | لطافت رخ آن گلعذار شد عاست
اگر بکی که دهد قسمت صد ما سیدیر | که باده خوردن ما اختیار شد عاست
اگر رکوی تو در قسمت ما ستیار بود | مقام ما له بلی اختیار شد عاست
گرار تو بکدو سه روزی عنایت تم کرد | که کرد بس ملک و روزگار شد عاست

تخمیس تو هلالی کشید طبع غریب
کل وصال تو در رحم حار شد عاست

ردیف الجیم

مشتاق دردِ ما و دوا می‌نمیشناسد — بیمار عشق را مسیحا نمی‌شناسد
چون تیره‌روز و بسوخطان شد مقام دل — ما را دگر بسوی صبا راه نمی‌شناسد
تا کی ستاره‌وش بگذشتن روان بود — صائب بیدم سیاستقصا نمی‌شناسد
چون مارح رسایه تقصیر تو یافتیم — ما را العیص عالم بالا نمی‌شناسد
واعظ طلاسم تجلی گشته‌ست — آهستهٔ این هم فرعونیان نمی‌شناسد
ما جمله هم سوداییان سر شکستیم — دردیم کیسرایی هم سودا نمی‌شناسد
دور از تو هر گرسنه هلالی کنج غم — او را بگشت باغ و تماشا نمی‌شناسد

ردیف الحاء

مدتی هوس کدوی سر همسپاهی قدح — هر دو مارستر دنی گاه دوام دعای قدح
سم که سرف حرابات کرده‌ام سروری — ردار سرای شرف و سوار سرای قدح
رسید موسم گشت چمن سیاستی — که تازه شد چو سر باده دو هوای قدح
سیاه لعل تو تا کی لب قدح بوسم — خوش آنکه بوسه‌زان لب زند بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیزست — بیا که هیچ معان نیست مصلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ‌تر ز هر شوخ — چشمان تو دیده شوخ‌تر شوخ
از نام دو چشم جو چه پرسی — این قصه کرشمه‌آن کرشوخ
با آنکه ز داد ما در دهر — نامد تو ز مهر پسر شوخ
مشکین دل عاشقان شکستند — این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی
کاین بلا نصیب هر شوخ

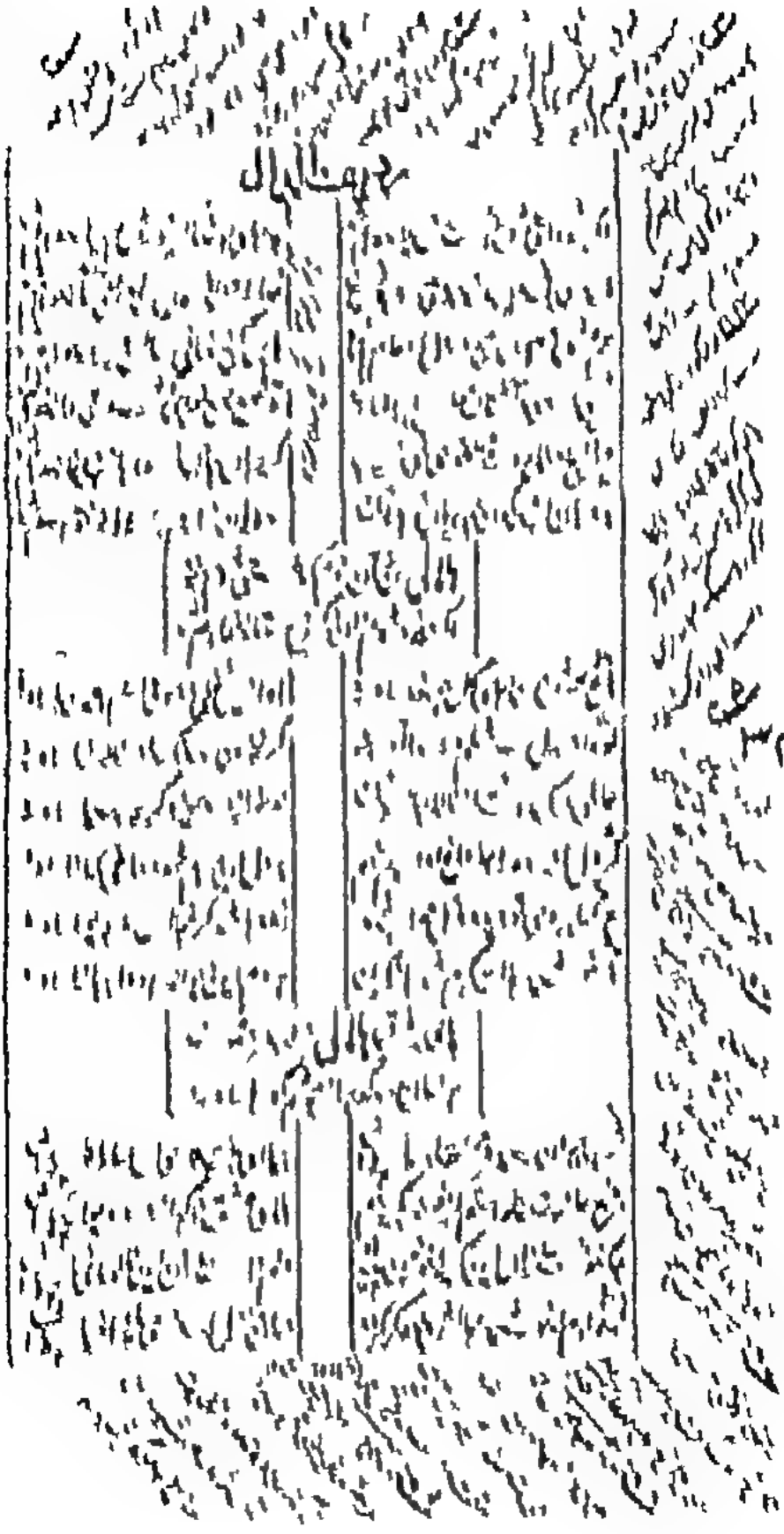

عریان از سودای کسی آشفتہ ایم — مگر آں یوسف گم گشتہ باز آید پدید
طبیبا ہر کرا ہمواری ہجراں فگد یارا — اجل پیش آید و تدبیر بالیں آں بیمار پیدا شد

تسویش کند ای ہلالی ہا دمساز مرس کو آمد
کہ در ہجرت ہلالی ہا بسیار پیدا شد

پیش ازاں کہ در کہ خاکم بر باد دہند — مہر سلطان جمالت بکشور دل ما نہند
صد ہزاراں سا فریں بر کلک مشکیں تو باد — کز گل و آب ایں چنیں شکل و شمائل ما نہند
حور و یار ا ایجاد مدہ تا تو نا — بر گرفتاراں نہایت کار مشکل ما نہند
کالبد پایں بود کز ہواں نگہدارم دل — عاقبت مار ا کار جویش حاصل ما نہند
آہ ازیں حسرت کہ ہر جا خاستیم از رخش — ہیچ کس از ہیچ سو ہرگز دو منزل ما نہند
ہر کجا رفتند جوانان ہشیار باد ہست — حاصل آں ما ایکہ روی چند مرد ما نہند
می بلیسم نی موہ و نی رمدہ بر خاک درش — ہیچ آں مرہم کہ او ایم مسہل ما نہند

سنگ در پیش ہلالی ہا رفتاک گذشتہ بود
حیل امدو تو ہا کش متقابل ما نہند

می کند از دوستت رندانہ شادی می آید — اگر ما کوہ گویم کوہ و فریادی می آید
دلم رو در رکابت رخصت عشق می ما مت دادستم — کہ گر سازم بہای مصر ہی سیادی می آید
بمیرم چہ بی رحمت آں سلطان محبوباں — کہ ہرگہ دادخواہم بر سر بیدادی می آید
رضا گر بر ادیت ما میت معبودی — کما سیدر از درد مندان یادی می آید
بمیل سدگاں مس ہم قبول افتاد اکسیرا — کہ ہر جا ساز دار مبارکبادی می آید
محب خاکِ درِ ما کست کوی بی نوشا — کہ ہر کس سیر رود بنگیں ہا یم شادی می آید

چہ نشست بار فیست سنگدل مسکیں ہلالی را
کہ می آید ز حسرت ایجاد فریادی می آید

ولہ

چرا دلم سپر تیر کش پارہ نکند
ہر استخوان بدن یک سپاہ پارہ نکند

چہ شد کہ ہمچو دلم ایمنی بشکار نچید
بآہوی چراغ ہمہ آشکار رہ نکند

رسید زہرہ مرا ہم بسوز سینہ کباب
میان آتش و آہم رہی گذار نکند

ز اشک و چہرہ دردم اگر سرایہ نگرفت
تہی تہی آب و رسوا شمار نکند

بآسمان دو اسیر سیاہ ام چرخی
کہ در حساب شمارش مرا شمار نکند

ز خط سیکسارم گشتہ تنہ
صبوحی ما سہ اگر کس می وبار نکند

دل حزین ہلالی بدرد ہجران چیست
برای ہمدم دل با دلت یار نکند

مرا خوش دیگران با دامن گلشن نمی آید
صبا بوی عاشقی کار دگر از من نمی آید

ہوس دارم کہ دردم جا کنی در دل نمی دانم
ولی حیران گیرودار دگر در من نمی آید

تو بیگانہ ست گر پرسی و صائش عام ہر کس
کسی با پیش یوسف یاد ہیزاں می آید

مرا شد منتر بہ قدوش چنانم
ملک آخر فروی دارد بدیدن می آید

کہ کار پیر صاحب دل نگہ گرمی نمی آید
کہ در پیری ہم صحبت جوانی کم نمی آید

تو در خلوتگہ خاری قصد جان عاشقان کردی
کسی از یاران عاشق کشتن می آید

ہلالی اشک می بارد رود از چشمان کہ
تعلق چیست چون گردی ملال از دل نمی آید

گر دلم ریش گرو آہ دمادم چہ کشید
آتش ہجران ترا آہ علم چہ کشید

زیر گردون ستم بیش ز سودا کہ کشید
مرگ کاہی چہ دہد یار کہ دم ہا کہ کشید

سنگ شد در عاشق بیدل تہ دریا
صد ہزار حیف در الصحرای عشق ہا کہ کشید

ہم گرفتار اشک من و یار ہر سر سر
اشک اگر ہست ما را چرخ چہ ہا کہ کشید

خوشا بیابانی که سیرون کند ز کالبد قصا
و در چرخ آرد بنامم سر تیر حوادث کشید

خوشا مدوتن بهم ردان رهشارت مکاوه
سالها آب حیات از رهم جوانه کشید

چون هلالی جان گشتم بر سر شمشیر دوست
وه چه دلستم گر از عالم قدم بیرون کشید

زان پیشتر که جانان ما گه برود در اید
فرستادی و صالش هر دم کمان نماید

ماهی صید ما را سیار خواهد لیکن
ما ماهشکیم و دام ما این کار کمتر اید

ای ترک شوخ مارمی سر چه قصد داری
گر شوخی تو هر دم صد فتنه بر سراید

خوش نکته جو دکه بیی را نمیه گاه کاهی
مثل تو دلبری کی تا در برابر اید

گفتی که با تو یارم آید پس دروغ گفتی
در دا نگفته پیداست تا کی ز تو بر اید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار گر برانی صد بار دیگر اید

حق خواهم و کسی که بحق یار نباشد
من با هم و دی تا سر و عیار نباشد

آنجا اثر رحمت جاوید تو ان یافت
کانجا اثر قهر تو آثار نباشد

هر جا که حبیبی است به پهلوی رقیبی است
در باغ جهان یک گل بیخار نباشد

ترسم که گرفتار تو ام رحم مفرما
رحم ستمدیدان کس گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم و مداریم بپایی
ویرانه ما را در و دیوار نباشد

تقصیر وفا رسم قدیمست محبت
هر گز سبک دیوانه وفادار نباشد

بی یار عالم بتوان بود هلالی
عالم بچه کار اید اگر یار نباشد

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود
بعد ازان این همه بی حیندین جفاکاری چه بود

مرحمت کو دستی تیغ حضارد استی
آن همه تها کجا شد این ستمگاری چه بود

مردم چشمم بآب زندگانی شسته شد
در چشم من نگر کاینجا دمی آبی بری هم

نیستم گویم که چندین شمع آخر چیست
لیکن این بس که اهل آنجا همیاری بود

زان دو گیسو گر مرا افتد گرفتاران تو است
این همه ترتیب اسباب گرفتاری چرا

گر بود دلهای شیخ آهنگ دلداری ترا
بی جهت عاشقان آمد بیاری چرا

سوی دل دو عالمی بلالی ار ره یافتست
عرصهٔ دو عالم گردون بارگاهی بود

پیر دیر دور دل مارا تو دوائی رسید
سعی ما سیمابوار تو هم بجائی رسید

ما اسیران تو هر گر جمع دیدیم دلا
که نهان خطهٔ بخارا تو بخالی رسید

قامتم چنگ شد و لطف تو منعت مرا
بی نوائی رفت و هر گز بنوائی رسید

تا چنین قامت بالا رسیدی کسی
گر تو در سینهٔ او تیر بلائی رسید

دیده گو آب مده گاه تب امید مرا
گر گلی این همه بویی دهائی رسید

عالمی چشم دران کس که بحال دل او
منتظر گوی و گری جلوه نمائی رسید

گر بلالی بوصالت نرسد چیست عجب
هیچکس مطلب شاهی گدائی نرسید

اگر سلسلهٔ زلف بوی یار آید
هوای باغ و تماشای گل بکار آید

مهار میرسد آهنگ ما کسان دیگر
که رفته ناقهٔ ما باز گر بکار آید

ز باد مژدهٔ خوشی بود دلا بیا و مکش
چسان کسی که ز مستی دمار آید

فتاد کشتی عمرم بموج حیرت و فراق
امید هست کزین ورطه بر کنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد
دلی نماند که بر دامنت غبار آید

مدار لعل تو هر قطره بر آب حیات
مرا مدیده چو پیکان آبدار آید

خوش است بر در این آستان بلالی را
ازین چه سود که روزی سراسر آید

ولہ

هر دم از چشم تو دل مد نظری می باید
صد نظر دیده و هم ورتش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که ما میداری
شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوبی ست ز ارزانی هست
متوان گفت کزین هم بتری می باید

تا امید نظری هست گدر بت مالک شدم
از تو بر ما نظری هوش گدری می باید

گفتی ار وصل خریدار و سر خویش بیار
حیری هست ولیکن ز تری می باید

لقد صلی بستود ز راه سیاه ان مشرق
قطع این مرحله با بال پری می باید

در ره عشق هلالی حذر از خویش مگیر
کہ دریں راہ ز خود بیخبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمحه مدد یاب افتد
آب آتش شود و شعله بصر آب افتد

بسکه از قد تو نالیم بآواز بلند
هر نفس طعنه در عالم بالا افتد

روز وصلست هم امروز دلا تا چه شود
کار امروز نشاید که بفردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در رهم از غمزه
هر کجا پای تو باشد سر ما آنجا افتد

بر تمنای رخ سار ترا صد عشوه و ناز
آخر ای مایهٔ صد عشوه و ناز این چه ادا افتد

آنکه امداحت دریں آتش هجران ما را
دل ما بود که آتش بدل ما افتد

دل ز هوش هلالی مگذار ای ناصح
کاش در طلوه گه آن بت یغما افتد

سایه گر قد بالای تو بر ما افتد
هر کجا دیده وران قامت رعنا افتد

هر که در کوی تو روزی هوسی پیدا کرد
روز دار دست دلی از رهمه کجا افتد

ای کشاورز سر بار گذر اد همه سوز
عاقبت هم بسر کوی تو ما را افتد

کاش روزی گذر اد بسر ما افتد

چه طالعی ست کہ ناگاہ زہرہ رو بے
اگر فرشتہ رحمت رسد عجب کند

طبیبِ دل بس و مہر تو بہر دوائی ہست
برائے دیدن روی تو اضطراب کند

رخوابِ چشم کشائی و فتنہ انگیزی
تو آنچنی کہ نگہداری کہ فتنہ خواب کند

نمودہ وعدہ دیدار و دیدنی ہستی
نگویمت کہ مبادا زمان حساب کند

چو سایہ روی ہلالی بخاک کیساں باد
اگر بسایہ تو رود آفتاب کند

دلم ز عیش بہ است باجہان شیرین و جہان آید
صدا رایارہ دل کس کہ ایں سکینہ کجا آں آید

سیاہی سرود گلرخ چوانی را عیب مشمار
کہ خواہد بود بہار حسن سرو ی جز ایں آید

سموم دیگران دامن کشاں تا کی تواں رفتن
بسوی عاشقاں ہم گاہ گاہی نیز چوں آید

حیاتی باغم آرد عدۂ قتلش بحالد
کہ ہر دم چون دل او در بر ایں آید

شرر لعلت بہ بالا در میفتد آوازہ جوش عالم
کہ ہر جا کسراں آیینی از آسمان آید

بلولم از غم دوراں سکندر بستی کز ایں سانے
سہ ایں کوہ محبت اگر دولہا گراں آید

کمند زلف لیلی میکشد از شوق مجنوں را
کہ تا شہر دم بیچود بصحرا بی جہاں آید

نامید یکدم پای سکامت ماں فشاند
ہلالی تا عقد جاں در آستین بر آستاں آید

چہ غم اگر ہمہ راں گل دمیا صد بہار آید
مرا چوں با تو کار افتاد ہست ایں یا کجا آید

دلم از باغ دستاں خوش نمی آید کہ گر وقتے
کہائی در میاں آید سروی بر کنار آید

چو سوی بر لعب جہاں رفت سوی ما نمیآید دل
وگر آید بسوی ما دمے پریشاں روزگار آید

نمی آیم بروں از بیم رسوائی کہ می ترسم
مرا در بیتس مردم گریۂ بی اختیار آید

بس امد عمری اگر آں طفل بے مہر و ستمگر رو
نمی گیرد قراری تا دل من در قرار آید

فزود از روئے تو سیدے ہلالی بیست چندیں را
مساد ایکاش ملا پیش من امیدوار آید

هلالی چون گدا روی آن ستمگر
ترا با چشم او هرگز مبادا

ستاره میرود سوی فلک می
برد آه گستم یک نفس می
کجا تن پس دهم گر پرسش کنم
ولی چه فائده چون مشتی نیست می
چو غمزه اش روا بیند سوی مالش
کرا یارا بود لعلش مرس می
کسیکه در هوس روی ماه جانیست
در آفتاب روی هوس می
دلم سیه شده بوک مشکل ایدار
کز مرد رسته سوی قفس می
خطاب پرسش سوی سلطان دیدن
کسی موسم گل جا در قفس می

گرفت سوی هلالی دیده دریا
چه فائده که سرگرکس می

از دست رفت ارمی و دلها کباب شد
روی تو ماه بود و کسوں آفتاب شد
گفتم دو مشک تو سازم سزای تست
مخانه گفت آن هم خراب شد
گفتم آورم ترا بسیی بیت سیم
با سیه سوخت با دلی سوی کباب شد
با صبح رازان گشاد گرتسکین باد مرا
تا نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
تو با چه دیده این همه دانی گذار کجاست
حرفی که بود در دل عمده آب شد
هر جا که بست دل دی تو دیده بر تست
کس در میان با نتوانست حجاب شد

در جمع نشسته بود هلالی کجا دی آمد
بگریست تو دیده بر حریف شراب شد

دوش آمد کرد مرا بسر می آید
گر تو آئی بسرم عمر دگری آید
گر گریم بگذرد تو دل من
در نگارم ز رهش من جگری آید
سوم ان کو دوش دود کسیلا سیه شد
سوم تو دان بی تو تنگری آید

چون کنم با تو فراموش کنم یاد نمی‌آید
جلوه حسن تو هر بار بیش از پیش می‌آید

سوی بستر گذرم خواب نمی‌آید
سیر و حیرت تو هر جا که بری می‌آید

مدتهای سپر بیخوابی است نالم
که چرا آید تو اول بسر می‌آید

شب رفت و هلالی بگذشت
کاین یک شبه حالست که تا بسر می‌آید

هر گه آن شوخ بما عیر نگاهی نکند
آن ستمگر ز ستمکاری کاهی نکند

میروم بر سر راهش ما سید سفری
آه اگر یکدم دان شوخ نگاهی نکند

این همه ناز که من میکشم از دور و فراق
هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر هوا
دل بمالی ز بد میل رهایی نکند

راه اگر هوس باده و شاهد گم هست
سده هر گز متواند که گدایی نکند

سعی هر کس که در این مشکل و منزل گذری
کی تواند که ترا سیده و آهی نکند

چون هلالی ستد از دام ز سر گشت
کس چه داند که بکوی تو رهایی نکند

۴۳

تا ز تو هر شوخ بس هر گه رهایی نگذرد
شهر پر عاشق چه اگر ماهی نگذرد

سوختم از هجر ان سیه آفتاب بس کامست
تا سوی هم در حسین از در سیاهی نگذرد

چون بروی خویش هیچ و تظلم میکنم
هیچ مظلومی گر روی دادخواهی نگذرد

آهی که در عشق تو ان لاف صبوری میزد
صبر کن تا این حکایت چند گاهی نگذرد

تا چو دیا آتش سوزد مراد جان و دل
دل بخواهد که سوی تو دو آهی نگذرد

ساقیا لب تشنه مردم کاش سوی ما گذری
ورنه است آب حیوان بر گیاهی نگذرد

از صبوحی ان تو در جولان حلقی دو فتاد
گو بسوزد هم ارد تشنه هلالی نگذرد

باشد اسایش آن سیر تنا سایش ما
بان سایه اگر سرو قدا نکشاید
میکشم آه که یکشاخ نشکفت ایکس
این گلی نیست که بار دلما نکشاید

تا نیست تمام هلالی نکشائی ابرو جبینش
هرسحر گریه کنان دست دعا نکشاید

یار ما هر چند که رعنا و سهی قد باشد
گر مشتاق نکوئی نکند بد باشد
الف قد تو نه پیش همه معقول افتاد
این همین نیست که در وی قلم افتاد
سوی ما نرد لیده ات بس بود و دعا کس در سر
سوی ما کن که مراد سر هر قد باشد
گفتمش دل بکم زلف تو در قید مباد
گفت دیوانه همان به که مقید باشد
مقصد اهل سفر خاک در تست ولی
چون تو مقصود مندی کوچی مقصد باشد

چیست هلالی که شود همره ما
تا نکند این سر حله محنت سیمد باشد

لعل جان بخش که یارب آب حیوان میدهد
رده راه جان ای ستاده مرده را جان میدهد
دل گرفته زلف تو شد کرحال او
یاد می آید حسرتهای پریشان میدهد
دور باد آن تیغ مژگان از سپید آن کس
شهسوار من سمند بارجولان میدهد
یار ما در ساغر دوران ستراب صبر نیست
یا دور یا همه جو ناب بجولان میدهد
نیست درد عشق جو ما را بدرمان امید
گر طبیب ما دمی امید ترک درمان میدهد
موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست
عشوه شیرین که آن اسمانی جان میدهد

ای اهل سوی هلالی مهر جان کن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان کجا جان میدهد

غم ستان مورا ای دل که را رحواهی شد
اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر چه جمله هوسین زلف یار خواهی کرد
رها ستقان سیه روزگار خواهی شد

تو در فسردیاری همیشه شوخ و شنگ
نشسته سلم امید یکبارگی شد

چو در سرای تو هم بدام جا نیست
که جیب ما همه بر سر سرای تو شد

کنون که هیچ کس نیست در برابر یکی
تو خود بهر سر یکی بدبرابر ما شد

ز فکر کار چنان ماند هم بسینه سه
اگر سعد سپهر این کار ما روا نشد

هلالی از پی آن شهسوار شد مرده
که کار سپهر بکوشش هما روا نشد

بدین مصیبت ناگه من دلم شد
از برای صحبت من آمد و بیارست

دوش دگر قرار ما با دل ما نبود
ملکه از آن مکان ز همسایه هم بیقرار شد

صبر بسی کردم و عشق و هوس کم نشد
لیک بدین بیدلی دیگر آمد و قرار شد

دیده گویا برای گفتن با من بود
کان به همه زبان هم رفت با او یار شد

هر کرا سودای یار لعبت آن پری نبود
جان و جهان بر هوای هر دو بیکبار شد

تن بگفت ای ترک آهو چشم بر قع بار کن
کز برای این دلی نوعی چهارست

تشنه آمد بر سر کوی هلالی همچو مشک
از نظر افتاد و دود آهم عزیزت خوار شد

گر بتو دل می‌دهد بیرحم سازم می‌شد
ور نمی‌آید بدست انتظارم می‌کشد

گر مراد آنکه بیابد دولت دیدار او
مدت هجران بامید روزگارم می‌کشد

ایکه گوئی هر سر آن کوی هوای کشتنست
راستی با کشتن گر دانم کنارم می‌کشد

هر کرا سودای تو بیتاب کرده می‌چنین
یاد آن مسکین بیمار بیهای بارم می‌کشد

چون بروی آید نگاهی کرده دلبر در میان
دیده حیران آن چابک سوارم می‌کشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن هم بیشتر
کز سر چون مرد استوده سر سمارم می‌کشد

ای هلالی گر بمن جان کندنست
وه که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد

ولہ

عاشقاں ہر چند مست ناز جانان می‌شوند
دلبران ہر عاشقان را عاشقان جانان شوند

عشق می‌نازد بحسن و حسن می‌نازد بعشق
آری آری بایدی معشوق عاشق پرور شوند

در گلستان گر بیای سرو جولان می‌دہد
او عروسان چمن صد جامہ در تن می‌درند

جان ما تسخیر بالاستعت گیسوی اوست
جوہر جان ہر دلے تار یک گوہر شوند

ای رقیب از بہر ما دامن کشان بگذر کہ ما
از عقب رفتن نگردد کار جانان نگذرند

ہمدم ورمی دیدم ریبتان سگذار
من کسیدانم مسلمانسد یا خود کافرند

ماتم هلالی بار غم جانان مکش
تن اگر یکدانست باکی نیست جان بسپارند

تراگہی کہ سر بدامن خراب افتد
دلم ربسکہ تپد در میان اضطراب افتد

دلم ہوای وصلت ہر زمان شود دیگر
علی الخصوص ہوائی کہ در شتاب افتد

تو چون بشارت عیدی ما رقیب چہ دانی
ز صد ہزار تو تنگ در دل کہ کہ افتد

رہی بلوہ چو عید شبی بسوی ما کن
بماہا ہمہ اندر سال افتد

مگو بدوری ہجرانم مہلالی را
روا مدار کہ بیچارہ در عذاب افتد

سیاہیا کہ دل از جان من فدای تو باد
سری کہ بر تن من ہست خاکپای تو باد

دلم بہر تو صد پارہ باد و ہر پارہ
ہزار بندہ او ہر بندہ در ہوای تو باد

رجا چنان کہ ترا می‌دہم بسر دارم
سرم فتادہ بخاک در سرای تو باد

ترا بہ کسل من گر رضاست نسل اللہ
سیاہیا کہ قصاب آن بر ہای تو باد

مقدرم رود ار در جہان ستم است
ملائک ہمہ اعلاک در ہای تو باد

مباد آنکہ رہ ہر گزار ملای تو دل
در بن جہان و دران نیز مستلای تو باد

صبیحتی شمرای گل نوای بلبل را
که مرگ بر سر حرّان آید و بهار رسد

تو مست باده ناری دلی ستاره آخر
ترسمی که تو داری سحر حمار رسد

نسیم رسد که حاکم رسته باد و برق
رود گرد و باران گرد هم عبار رسد

مرثیه هجر هلالی رزنگار چهرنالی
معیت است که این دور هم دور گار رسد

مرگ آن قصاب جمع بر گلوی من رسد
می هم سهم بین تا پای دی من رسد

آنکه هر سو گشته سری مهر بر پای او
گشته آسمان گردوری پاسوی من رسد

خوی با دست پس کو قیب سالک
تا ز اردنیغ دهش تند خوی من رسد

زار با در سید دم گوشه بخواهم کیار
ساعتی گوش بسمار گفتگوی من رسد

رفع سودای سر لف تو تواند حسکیم
گرد و صد کیم بر هر تار موی من رسد

گرد هم را گر آب دیده ستام دی
بار چه رد قدم دست بوی من رسد

بوی مشک بدر اورق هلالی رسا
گردی بهتر ز ان مشکبوی من رسد

ای من بلعجب شیشه بست شد و عید
در سر باده شد و دی مدین بی کرد و

سر و بن بهاست و قد بر قیامت شد
عیان قامت که بر دیم قیامت کرد

تو خود مرا که بر کرد مدام بهر دگی
بر کعبه کز کمال نازکی هوا چکید

چو دل مرا هوشت گر قم قالب بی جان گرفت
عالمیا جان آفرین جسم قرار جان گرفت

صد یکه مستی اشک بی روان تدارکیست
عرم با بوس تو دارد تا کجا خواهد رسید

چون کب پایت نهادی بر دلم آرام یافت
دست ار دگر بار داری بی جان خواهد رسید

شکشم با عرم همراهان ایس کوه بلاست
ی نام کایس بار انا کی خواهم کشید

دوچه پیش اند هلالی کان عزال شکو
ناگهان بار رسید و بار قیبان آرسید

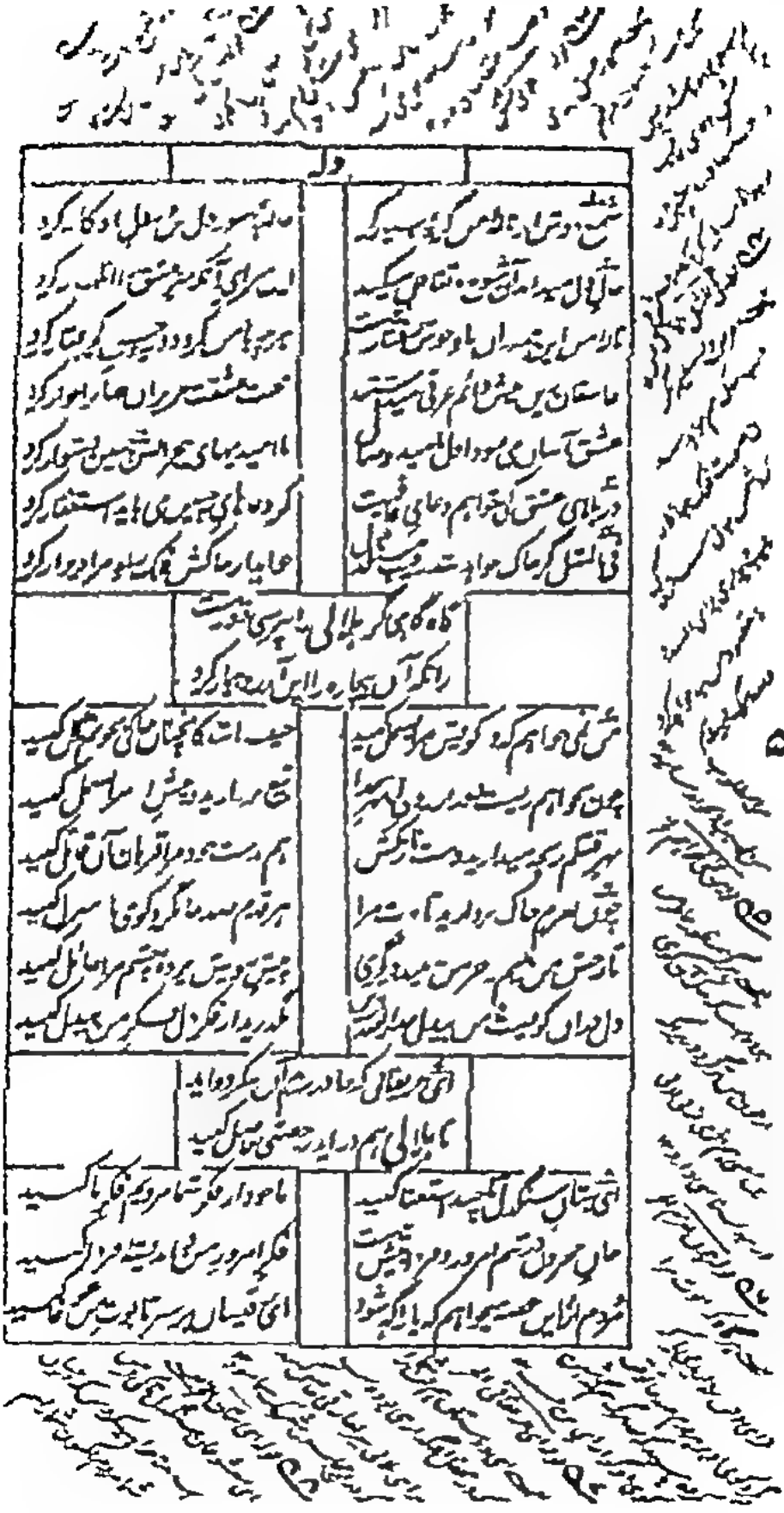

چند ما اعیار پیرا ریدای سخن ران
نگاه گاهی هم بحال عاشقان واکنید

میکند سودای رقصش قدر قتل کیان
ای مسیحا دل مسکین ترک این سودا کنید

تشنه محرومیم گرانی میکند دستار پس
ای ابر دوستان ازسر مرحمت بارانی کنید

عاشقیهای هلالی سرنمیدانی کشید
دوستان گر بحال عاشق تسکین کنید

چو داغ فراقت شعله حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

سجود آستانت چون نمیگردد میسر هم
کنم خاکستر گردم تا سر هر آستان افتد

نمامد بیدل اشک من بمژگانم یک دامگم
کنون هر قطره خونابم بصد مژگان افتد

مرا صد جا ز دامانوان اعجم چون آرزو
کنار چشمت گاهی بجا یابم مالوان افتد

تن زار مرا هر دم رقیب افسرده میسازد
چنین تا بی چو من تسلیم هر سنگ ستمگر ان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سحر افسانه در میان افتد

گل شگفت و بوی آن گلچهره از سر تازه شد
وای جان من که زخم دیگر تازه شد

گریبان چاک گلگون جامه نگاری دید
هیچ اطراف چمن کر سوز تازه شد

آبدار گوهر لعلش جمجمه دلها شگفت
گلشن جان را نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بسر آمد دوتو
چون نمک پاشیدی ار لبهای سر تا سر تازه شد

تا شمار خون هلالی تار جان عاشقان
رسم خونریزی یاران شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون نشوخی قصد جان دل کنند
اولش بسازند صید و آخرش بسمل کنند

یار ما این سنگدلان را راستی کو رحمی مد
تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند

چون تو سروی سر بخیر و کز چمن ات بهشت
خاک آدم را بآب لطف گلگون گل کنند

ولہ

ای کسانیکہ بخاک در جانان مانید
گاہ گاہ از من محروم نشینان یاد کنید

ما کی از حسرت دیدار بخاک اندر رفتیم
وقت آنست کہ از خاک مرا برگیرید

گر ز مردیک نخواہد کہ بہ بینم رویش
ناری از دور بہ رخسار او نگرانید

بی شمار ند صف جمع خلایق بہ پیش
سہ سہ از صف بہ آن جمع یکی استمارید

گر دآن کوی بگاہید نسیمی بہر صدا
کہ مرا بر در آن کوی سگی بسپارید

چند مردن بسر ہر سر کویش نگذرید
در تواند بخاک قدمش بسپارید

ناکی ای سنگدلان بر گذر ہلالی طلبید
تخم سیارہ شناسید چہ بیکار ند

یار بر عزم ما را کہ بعرض تو رساند
کاشکی کہ تو نی او را بسر بیں بتواند

عالمی چون تو دارد بریشان ز غم
کز پس تو نگاہی بعزاری پرساند

مشکل غم تو در دیست کہ درمان نپذیرد
سیم کہ باد دہد سیر رود باز نماند

چون بیاد تو گریم ہمہ اجزای تو گردد
از دیدہ ہر چشم روان جوی بگاند

عالم ہمہ غم دان و غم او خور ایدل
یکی حمد کہ تا ہم غم عالم برہاند

مردم کسیم جو سر و تنا سد دل ما
حیف ست کہ بیرحم بپایی بفشاند

من بندہ امم ہر چہ بیایی بکنی در
کس بندہ خود را در خویش نراند

خواہد کہ شود کشتہ بتیغ تو ہلالی
نیکو ہوسی دارد اگر زندہ بماند

مشکین طلبت چارہ دردم چہ حال کرد
بیمار ہماسیں بچہ خیال محال کرد

کی میرسد خیال طبیبان بدردمش
دردم مدان رسید کہ تواں خیال کرد

دارد ہزار قصہ دل در شب فراق
گو آن فسانہ ای کہ بروز وصال کرد

گر بشکند عارض تو شاه ز اشغال رخ
آن صدف لؤلؤ گرد هم ز اشغال گرد

مسکین دلی که اسپر جفا تو نیم
سوی سپیه بستم ایمال گرد

سلطان عشق تند گریبان گیر دست
درویش میل سلطنت بیهوده گرد

گفتی که ملت ساعت هلالی نفع ترا
هم این سخن ز ابروان رهبون هلال گرد

من عاشق دیوانه و مستم چه توان کرد
ای دانه و دستور پرستم چه توان کرد

گر ساعری سرو رکشید سپهر توان گفت
ور قوت میل سازشکستم چه توان کرد

گوید که رهی ز صرا فانی دو بدام
آری همه این هست پرستم چه توان کرد

من ریستام از قید رهی گوید
ور نالم ازین قید ز دستم چه توان کرد

ز رهاستم از صومعه و رسالت
در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغانست هلالی
گر باد گری عهد بستم چه توان کرد

با یاد او قد دلخ حیرانی هم کرد
رفت از یاران او را فتاده یاد هم کرد

نسلوست دهن امید وصلی هم گفت
چشم چه شنید و نظر بر نامرادی هم کرد

سالها اهل مرا صید م مرغان نگرد
ناله سردی ارادت اعتقادی هم کرد

هم کس ز عاشق مسکین کند پرسشی
دیده صد بیدار دست تو دادی هم کرد

پرسشی از حال هلالی ز همه کس نکنی
چون کسی ز عمر گر تمنا دادی هم کرد

آه کی آن شوخ نظر باز کرم یاد آرد
کاشکی از سر بیداد هم یاد آرد

آه ز ان چشم سیه مست که هر چشم زدن
صد خونی ز دل خسته ما یاد آرد

تخت مگر رساند سرو وصل ترا
ماری ز مرگ رقیبان خبری یاد آرد

ای خوش آن عاشق که از مایه شوق — دست در گردن نیستی کمری نامدارد

سر گران است هلالی تو ز باده سیار
تا ستونی دست و پای تو سری نامدارد

یار عشق آمد و کار دل ما مشکل شد — هر چه تدبیر چو بود جمله اطل شد
چون ستم عشق بتان کم نشود افزون گشت — گفتم آسان شود این کار بشستی کل شد
هر که بی هر کس که بسر بر ره عشق تو رسید — آخر الامر ستمگار جهان بر دل شد
اشک چون از دل ما گشت مناد از نظرم — تا وجود دگر از عهد جوی هر جا حل شد
آن سهی سرو که میل دل ما بر اوست — یار ما بر هر چو سوی دگران مایل شد
غم نبود اگر مرا دوی ز ما مایل گشت — غم ما بر است که نامرد چرا غافل شد
ساقی وصل تو هلالی قدح ار دست نداد — مگر از جام تو لبریز دلا بیدل شد

اهل بیش آمد هلالی همه دان لیکن
زان میان کو نه آمد و بر سان شد

رفته بودم تو بار سد کجا پیش آمد — این چه عذر است که پیش من درویش آمد
آن هلالی که ادیب آدمی مردم — عاقبت پیش پس عاقبت اندیش آمد
ماند هیچو صدف اندر دل من پیکانی — که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
چشم بر هم نزدم هر طرف از مژگانم — که بر ریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خود را چو بحال دگران سنجیدم — گفتم این درد من از هر دو چه بیش آمد

رفت و گذشت هلالی شب هجران تو سر
وه چه دور است سیه بختان که را پیش آمد

مرهم ما را قبیلان چه امید است که آید — زخم جانی که مرا بر سید است که آید
چشم ما بر هست هر گه که ما بر من تیری می آید — بر مژگان تو بر دیده دلم صد بیش می آید

بلالی خوانساری

گرایی ابتدا از عشق بود انتها پیدا
کرا باشد بدایت چون نباشد انتها پیدا

بلالی خوانساری

تو آن بیت غزل کادوار عالم را بقا باشد
که تا عالم بود عالم ترا حسن و ادا باشد

بلالی خوانساری

صبر فرمود بلالی را صبر ای صاحب
زانکه تلخی صبر است بر شیرینی

ولہ

دلی پیراہم دیدن و ناگاہ نادیدن چہ بود
روی بگرداندن و آنگاہ نظر کردن چہ بود

گر سعد دل داشتی کہ رشک کنم بر ادا
پیش من آن روح در بدیع امید چہ بود

جانی کہ سلام حسرت عود رمم خیل مگر
بد سعد ترہم قبیلہ ہر صوت سید چہ بود

من نمیدانم کہ ہمدم چیست تقریب نشست
خود بگو آخر کہ این تقریب کی بود چہ بود

دوش در کویت بہ بیداری نگہ دیدم ترا
تا نگویی ہم بخواب دیدن ما بود چہ بود

عائلہ اسیار کہ پیمانہ من نوش بہ رشک
دوستان پرسید اندر کار ما چہ بود چہ بود

ولہ

ما سیہ روئیم ہلالی در نگر تا کی ما
ماہ نو ہم مہربانی مہر بر ما کی بود

دلم ستیز است دلای جان مرد کم کید
سر بسر م افسانہ خواہید افسوس کم کید

بیست باید دوید مرا بلید محبوس بستی
می شوم دیوانہ گر بست محبوس کم کید

لالگون شد حرفہ صحرا کہ از خونابہ شک
شرح این صورت شود جامہ گلگونم کید

شہسوار من بصحرا رفتہ دس ما مدام
ریگ ہا ارشہر بیرون آمدہ کم کید

دست قدس امیران حد بیرون آم
آفرین بر عقل اہل طبع موزون کم کید

چشم پر خونم سپید و بر سپید اردم
حالت دل اقیاس از چشم پر خونم کید

چون ہلالی دوستی ما کہ بر سر کرد ما
شاید اندر چار راہ اوج گردونم کید

علم ست مست بستی کہ میان ساختہ اند
جامہ ست چیا کہ مکدوان ساختہ اند

این دہ کلہ ارجمال ست کہ قامت تو
از سمن چار بن و از عبہر جان ساختہ اند

لست یا یار شکر رعت کہ گفتا ترا
ہم شیرین سخنان و ہم رمان ساختہ اند

مرکل دوی تو آن سرو بستر دانی چیست
قصہ ای کہ بہمان دہ میان ساختہ اند

ولہ

اگر چون تو سروی بر جائی برآید
شود در ستیزہ بہ ہالائی برآید

صدا از لب ہر دستانم نکشا
کہ از ہر بر و بانی ہا ہائی برآید

تو سلطانِ حسنی بہ عالم کہ گدائت
چہاں کس کہ کارِ گدائی برآید

چہ کم گردد آخر رہا دہ حرارت
اگر حاجتِ بیوائی برآید

مرا نیست چون تو دو صد کس ترا ہست
کہ از ہر سویہ ہبتلائی برآید

چہ باشد کہ آواز بائی برآید

ہالائی ار ایں شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی رہائی برآید

چیست عشق کہ در ربعِ مسکون نیکید
ہر قدمی کہ می نہی آبِ حیات میچکد

چند بہر سبوئے بادہ صاف میکشی
حیف کہ آبِ رمی ز ظلمات میچکد

لسکہ لبِ تو چاشنی ریختہ در مذاقِ جان
گر بہ نمک گرفتنم آب ز سات میچکد

اشکِ ہالائی ار فرو مکرد حریمِ آں حرم
ہمچو بہ اشکِ عارفاں در عرفات میچکد

گر کسی عاشقِ حصارِ تو بہ ست چہ کند
طالبِ دولتِ سیدارِ تو بہ ست چہ کند

شوخی و بیمرار دیدِ گرفتاریِ عشق
دردِ مندی کہ گرفتارِ تو بہ ست چہ کند

ای طبیبِ دلِ بیمار کہ مہرِ خدا
کاں ہمہ خستہ بیمارِ تو بہ ست چہ کند

گوش بر کمۂ احباب تواں کرد دلی
ہر کرا گوش بگفتارِ تو بہ ست چہ کند

میکنندی تو ہالائی ہمہ شب نالہ و آہ
ناتوانی کہ دلش یارِ تو ماند چہ کند

دل ہمہ امید وایں درد مدرماں کہ رسید
بشنو ایں کار شد کارِ بسامان نرسید

مهتر است که جوں گل نشوی ہم مہار — چند روی کہ گل جنس تو بیجا رافتاد
میرود جوں دل از دیدہ ولی دل یکدم — کہ مرا ایں ہمہ ارجیدہ چو سارا افتاد
ہا اد یئست مدیوار سلامت مہد — درد مندی کہ دران سایہ دیوار افتاد

گر ہوا دست نیفتاد ہلالی غم نیست
قدر عشق ازیں ما قصہ بسیار افتاد

آہ دصد آہ کہ آن سرو سہی دیر آمد — شمع خورشید جمالش بسحر دیر آمد
گفت سوی تو شتابد بسر ستم ہرگز — وعدہ کاصد بسر ستاد دسحر دیر آمد
تو مددگار شوای حسرت کہ آن آب حیات — سوی ایں سوختہ تشنہ جگر دیر آمد
مردم از شوق ہم آغوشی آں سرو روان — کاں سہی جنس چمن سیر دیر آمد
ہی ہلاک بر تو حسد بیم جہان تنگ گرفت — کہ متاب از عقب ما ستم دیر آمد

بار تا رفت ہلالی سر ازیں عہد مردم
کہ چو آمد بسر آں عہد بسر دیر آمد

لشکر خلقی سر عاشقی سر کوبد — دوست تا ما سر فرمان ستمگر کوبد
سوختم را تش ایں حیرت ایشان چوں شمع — سوزد ہمان ہر ہر ہمدگر کوبد
عدل دریں ست سر دولت ایں ہر سنگدلان — کہ بآہنگ حیا سنگ مدام کوبد

صبا کوش ہلالی تو قسمت محروم
ہر کرا ہر چہ نصیب ست ہمیں کوبد

خوشا کسی کہ دریں عالم خراب اباد — اساس ظلم فگند و سرای بداد نہاد
بیا بیا کہ دران بوستان سیاد آریم — کہ رستہ اند ہزاران کسی سیار یاد
بکس اقامت نسیاد جاودان بمکس — کہ دست حادثہ خواہد فگند ترا نسیاد
تو انگری کہ دریں عہد بر فقیران ست — دری بر عالم بالا بروی او نگشاد

کشتی کرامات رسوال بیدگان است — علم ایستاده مصاف تند زده
شور بر تو به دل بسته مهتاب — چرسوز تش که دل بال توی آسیا

چه موش است دلبالی سیه‌بخت
دو علوی را بسامان مبارک د

دودی که شش سر سرکوبت طلبد — عاقل شنوکه آب دهد دسته
ارباشما چیل شهیدان خود پرس — آن سطل پیشا کیر اندکه بیده
نشستم طرف تودان بگشتم از مست — آدمی صلی و شق بیوا بیده
یکسه دامه به دوس دتب باقی — آن ره هم برانش بیوان سیده

حال اسکان ست بلالی سیه دوست
این ستیوه کر بسنگر بیده

ناسلسله زلف تو زنجیر جنون ست — وانسکی این دل بیوا مزاجت
شرمنده ستاره مکس حال مه تو ست — در عارض خوبت همه گل قرعون ست
خون شدل من مهم از غرقه مژه تر — راه رده دیده بوسا بروان ست
اسخاکر صبا را که بتا بستگ کوچه — حال دل ازین جسته مدارکه چون ست

هر جند قدت راست بلالی چو الف زد
از بار غم دوست یکبار چو نون ست

دلم فت و جان جسته بیا هم با تمنا
سرم خاکو آن دیسلدرو تاسه
نشسته نخون مردم ام جسم دا هم
بیه هر دم ساز اسکنی بیمن امرو
بلالی اگر هست چون حال اول

بر عمر آنه کی ست ازین هم اشم
که کر هستس بوجا زین هم اشم
که در جاه مردم نشین هم اشم
منا را ای هم بیکه بین هم اشم
مور هم که آمر حسین هم اشم

ردیف الدال

می ناب سیم سا را آتش دل بر کاهد — جامی ماست اگر شعله فتد در کاهد
چون قلم سوختی ما را آتش دل نامه مسوز — اگر از آب دو چشمم نرسی تر کاهد
شمع محفل تو خواهیم که در گریم — کاش سازندگر از برق سر کاهد
خط مشکین تو چون دیدی تراز سیدل بس — قائل آیت رحمت بود مگر کاهد
شرح هجر تو آن ماه بیایان کرد — می المثل گر شود افلاک سراسر کاهد
مرهم داغم کجا امانه نوشتی ترقیب — استدی کاش نمی تهر شیشگر کاهد
ما بلالی همه بیتاب و حال تو بدست — انگشت چون بیشه و حور سیه و کور کاهد

ردیف الراء

غم نیست گر رداع توی سوزد دم مگر — داری هزار سوخته من هم یکی دگر
یارب چه گر شود در نوای بارگاه بس — گر سوی من نگوشت و بینی کمی نظر
در کوی تو سر اما اهل و عاصم — از چشم التفات و فایی بسر نگر
تا کی ترا روی تو گردیم کو بکو — تا کی ترا جو عمر قوان دید در گذر
جان میکنم ز حسرت بالای عمر تو — خواهم که میرم از غم تو تا نبینم چو

در گوشت غم ست بلالی بصد بلا
کاهی بجسم نحیف ما بس گوشت غم مگر

ای بجوی از همه خوبان عالم خوبتر — شیوه حسن و جمالت هر دمی از هم خوبتر
آدمی گر بود سعی عمر بیست سالگی تو — ای تو از صبح عمر روان آدم خوبتر
رنگت از بهر چه حالی دارد گل خوبتر — وان عرق بر صفحه رویت ز شبنم خوبتر
خوشتر شد روی گلگونت و در خط سبز — راز می جوست بایاران همدم خوبتر
تشنه لب بود بلالی حال آن مرد که گفت — حاکوای پاک آن کو را بود مرهم خوبتر

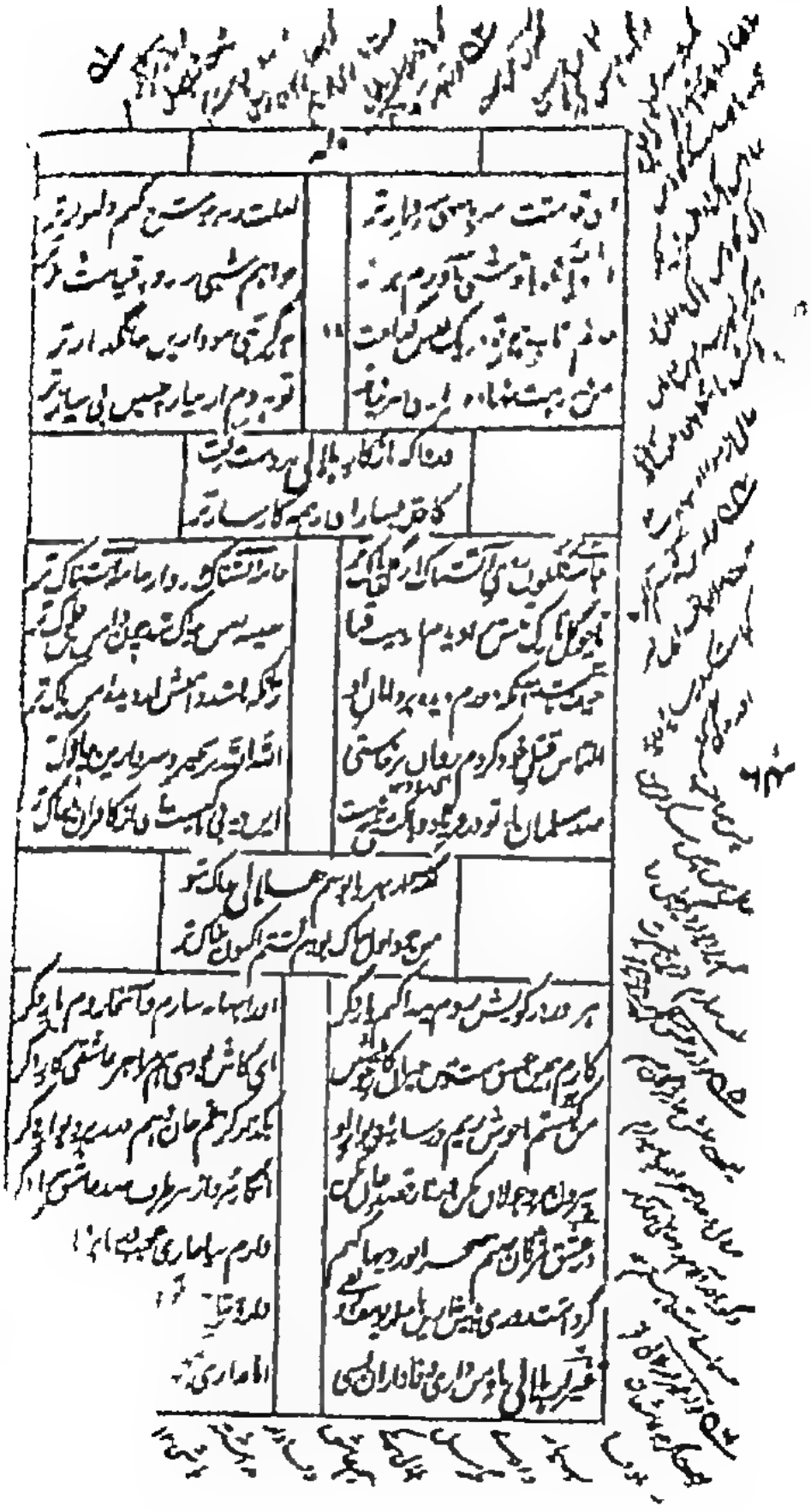

وله

تا رخ تو مصحف حسن تو تفسیر بیشتر
عاشق روی تو هر دم بیشتر از دیشتر

ای دو صد دل هر دمی صید بیشتر
جویای تو هر زمان بیشتر از دیشتر

پرسش اگر میکنی عاشق درویش را
از همه عاشق ترم در همه درویشتر

با همه آلودگیست در همه پاکیزه تر
صیقلم از دل مبر تا ز تو بینم بتر

عشق تو آمد بشد اسوخت کد سوخت دلم
در کس از او نبود عاقبت اندیشتر

کیست بتان را دلی کز تو پریشان نیست
وان که پریشان ترست بیش من از همه کیستر

عمر در آن آمدی سوی هلالی بسیار
سینه از او ریش بود وای که شد ریشتر

حاش لله کز دلت دشمن اغلم سوی دگر
خوش بیا آینه کز روی تو ام روی دگر

پاره گلهای چمن چون شکر و شیر خورید
گل چو ملک دیگر دارد و سیر دگر

کشتن ما جوی آن پیرهن ار هم بحلست
ما کجا آن یار کجا پیرهن و خیر ازین جوی دگر

ریستان آن سیمبر حال بس حیرت گو مباش
حسب حال دگران بین و بیاسای دگر

روز محشر گر خدای میکوان نامد خلق
با تو ان بد جوی را هر سو دگر کوی دگر

هر کرا خاک سر کوی تو دامنگیر شد
کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دی چو با آن لعل نوش سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

دوکه مارم فلک امداحت بعوغای دگر
من بهجای دگر افتاده و دلجای دگر

بلبل و قمری دگر از لطف سالیس آنی
که من امروز دگر دارم و طبع دگر

عالمی تلخی جان کندن من میبیند
که مرا شربت مرگ است دوا وای دگر

ای هم پیش که تردیک تو آیم لیکن
از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

ردیف الف

چه طلسمیست که دل بارد و ام امرد
آنکه ارم را کند هم او مرد و ام امرد

چون رگ جان همه او مرد و مدد ایم
گو آن گل سیر ارکه نه مرد و ام امرد

امرد و ترا چون ملک ردا نعلمان
من سیر عقار الفلک ردا م امرد

ای قبله مقصود من ای کعبه جان
گر هر دو جهان بسوختی آورد ام امرد

گفتار هلالی که بود سحر و سالم
گر جور فلک نیز چشاورد ام امرد

عمر رفت و از تو ما بصد یزدانی تو
وز چه عمر ست شبکه جلال ما میسانی تو

یک عمر ز غم بیدل مسکین عمری گذشت
دیدار هم کی آید در چیرانی تو

چیست چندین لطافت شکایت آمیز
ساید یکنفر تا کرده پیمانی تو

در صفت طلعت شستر دری ال سبحان
کافری صد ار بهتر ازین مسلمانی هست

پیش ازین رودری هلالی تو کجا بودی
میکند خود را ملامت این پشیمانی هست

ارمان چه سود که در دستهای افروس
گر نی تو در و شب ما راست هست

گر نی تو در و شب ما راست هست
سیاهی هویشتن ایچو مرهم دست آموز

گر نی تو در و شب ما راست هست
سیاهی هویشتن ایچو مرهم دست آموز

دلم بدوق شکر خنده تو بر جوش است
که هست عمر و خوبر تیر و ناوک دل دوز

دلم بدوق شکر خنده تو بر جوش است
که هست عمر و خوبر تیر و ناوک دل دوز

مرا بکشکر غم صد سپه را نگیرم
ولی چه سود که حکم نمی شود دیر روز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان میسار
بخنده گفت هلالی مدار با میسور

قد تو تا سر دست شد سر کمتر یار
بیاد سایه قدش بر سرم چو عمر دراز

ز گریه بی تو مرا سته تو در او نظر
تو آمدی و بطر میکنم ز روی تو باز

چراغ عشرت من بی تو در تو ظاهر نیست
سیاه چون تو رخش کم بسور و گداز

ز آسمان و زمین یار رحیم در و حشتی
درین سه چیز تفاوت کند بشیب و فراز

روی سرد هلالی ز روی نارسیس
که ارجمان تو آورده است سوی بیاد

با سرو رو دادم سوی بستانی میرو یار
یعنی آید دم بکاکل گفت سوی ما

دولت حسن جوانی یکدو روزی بیش نیست
در بیابان بس نگر چندین کسر چون مسافر

عمر بگذشت و تو نامه یکه آخر شد
یا تسم کوتاه می بایست یا عمرم دراز

نامه بیدلی ندارم پیش این بال الملک
یا نسیم سرد بر رو یا سموم جان گداز

شرم دم چشم هلالی پاک می مارد نظر
زود بستان ای مارین یار مردمان تاکنا

دله

یار بیرحم که مرا یار نماند هیچ کس — قصهٔ یاران نخواند یار نماند هیچ کس

خوش طبیبی ست شیرام درمان نمی‌کند — چارهٔ عاشق نبیند یار نماند هیچ کس

وعدهٔ دیدار می‌دهی بر آن نمی‌رسد — تا به قیامت امیدوار نماند هیچ کس

تا کجا شد تو دانی ای که یک سوی ترا — بیکسی قیمت و مقدار نماند هیچ کس

نازنینا ست کسی کار نمی‌کند — گران کس که کل انبار نماند هیچ کس

در جفا تو چه گویم که دل تنگ تو — حال دلهای گرفتار نماند هیچ کس

از هلالی صحبت یوسف کرا آسان شود
شیوهٔ مردم شکیبا را نماند هیچ کس

بر دلای هر کس بیدادی تو ای چشم سیاه — از دل آشفتهٔ ما شرمگان باید شد

هر کجا دلبر ما مایل بیداد که هست — همه شوخی که شمه ز حسن تو همه یار

آشتی جوی بس از این همه مستانه مست — بر دلای شمع تو در گوشهٔ عجلت گیرد

ای خوش آن دم که تو را ما سوی من آئی — چیرم و در کف پای تو همه بوسه دهی پا

ای که جهان سی سا عود طرب مطلب — هم از این حاصل دنیا و مال جان سود نسا

تو کل بادی رسی تا حد اوج فلک — همه جهان حالت زیستن و رفتن دان

ای شده حیران باحوال هلالی نظری — که مبادا که شکیبی تو شده نوان

ردیف السین

صید شد هر که گرفتار هوای هوس — گو نه از رو که سودی نبود با هوس

میروی جمله و بیگانهٔ صحبت گردید — همچو صید ار نه سبکبار کسی نیست بقفس

در محبت گرو جان بنه شاید که دهد — زان که با لنگ ست آسان نمی‌آید فرس

یار رفت ای دل بیسود از ناله بگیر تو — صاحب محمل اگر راحت دارد از بانگ جرس

بالہ میکردم سگ کویش بادم رسید — من سگ کو دنگر ا بجا آمد این فریادرس

پشتِ بعسار تو دل بر سپید دارد ہلالی — ہمچو آن مرغی کہ بنہد موسم گل در قفس

گر دل و جان ہلالی را تش غم سوخت سوخت
بر سر کوئی گوہر کہ مباش این ہا تکس

کار من از ہمہ عالم ہمین عشق است و بس — عالمی دارم کہ در عالم مدانند یکس

پادشاہ اہل دردم بر سر بیدادِ عشق — من سیہ روز شہ و حیلِ ہلالم ہیچ پس

دستگاہی میدہی کہ دارم ار سودائے عشق — یک دل و چندیں تنا یک سر و چندیں ہوس

دست بہ بردم بر دامانِ وصالش کو بہ دست — آہ ہائی ہاستم کا ہجا مدارم دسترس

آرزو دارم کہ بیشت جان دہم ہر جا ہوا — یکنفس خشنیں کہ ہائی بہ است عیار ہوس

آنچہ میبینم کہ لعل سمرقندی بہ — بر سر راہ تو خواہم سوختن چوں عود خس

ردیف السین

راہ بکیچ صومعہ یکدم نشد ہست ہا — یعنی کہ دور می نشد ہائی آتش پرست ہا

ولہ

بدر یکہ برلب ایدہ مام دار ریش
جاں ہا اداد سپارم تن بہ اکاک کویش

چوں آرد سلسل آں گاہ دیدم کہ بیستگی
آخر بصد صورت قانع شدم بہ بویش

عمرست سیر روی او در است سا کردم
ریں کار پارسا ست ترسیدہ ہم ز دویش

مسکین دل بلاست آمد بہ ہماں شتاب
ای باد اگر بہ بینی ار ما سلام گویش

در ہفتماں رجوی تا کم سیراب ساحت آب
از آب دیدگانی حالی مساد جویش

از جستجوی صلش شستم کمر ملالی
گیرم کہ گرد یابم شادم بجستجویش

گر گذر افتد جوباد صبح بر خاک پستش
ہمچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

در ہوایش گر برد دد ذرات خاکم پس سبا
از ہوا داری ہمایم دہ ہزار اندر دوشش

آں پریرو را چہ لائق کلبہ تاریک دل
مردم چشمم بشانم ہم بچشم روشنش

گر تسلی لطف تمش پیرہن طاہر شود
از جنونی دیگر کہ در قبضہ گریباں آمدش

از لطافت دم مزن ہای کہ آں نازک بدن
ماں کہ گردم میزنی آزردہ میگردد تنش

تا مگردں غرق خوم دیدہ بر راہ امید
گر بخوبی بر نیارم صبح محشر بر سرش

حال ست بسکیں ہلالی لب دداں شکوہ
تا گلہ کوتہ کند چوں بوسہ یابد از لبش

ای شاہ حسن خود کمر مگذار ای خوبشا
تا بندہ تو ایم مترس از خدای خویش

خواہند عاشقان تو مردار حدای خویش
ہمچو برای چیزد وصال ابرای خویش

قدر وصای تست فزوں ارزہای ما
بیش بہای تو مگلم ارزہای خویش

گر شد دلم تباہ و فغاں می کنم چہ
پیدا مسار درد سری را برای خویش

ای من گدای کوی تو گر چیست رحمتی
باری بلطف دیگر مدار گدای خویش

اگر دل کو ہی ست پابند شد ازو
ہمہ ماہ آشنا سنہ من و سو
بہ ہر کو ہست مہ را ہماں شہر
مثیف ست مہ کہ ماہ بہ یکی

جہاں ہالی کہ ہی ست ہالی ہمہ یار
اما سرو نار سر کشش ہ کو پاں ہمہ

کہ ہوس مرا دو ماہ ست مہ لیا ہمہ
ای طبیعت سہ ماں ہی قتاں تا مک
گر دکوست بیش ہی ہمہ ہی یکی ہمہ
چند مہر قتل ہی آرد ہماری ہمہ

مہ ماں رکا چوں ہیر ہی ہمہ کا ہمہ
کا ہمہ ہی قتل ہی ہمہ ہمہ
دو در ہماری نگہ کس ہمہ دو ہی ہمہ
رحم فرما کہ دار قتل ہی آرای ہمہ

تا ہالی را سو ہر عشق بید اللہ سری
میگذارہ ہمہ شمع لر آہ آتشبار ہمہ

ای کہ ہی آموختہ ہمہ ستارہ ہی ہمہ
کہ بلکوی ہست ارکوی ہمہ مراماں
سر ہمالیں فراغت ہر کسی شب تا روز
شب چو مرا کہ ہست پہلو ہمہ مک دل

رستی ہمہ یا کہ ارغست ہی ہمہ
قصہ ہمارہ ہی ہست ارا کہ ہاں ہی ہمہ
مادہ ہمای تو ہمہ سر ہر ارا ہی ہمہ
من ہمہ ہی تو ہمہ شم تا ہمہ ہی ہمہ

چل ہالی ہ اعمال سر کشتہ سید ارہ ہمہ
ہی ہست ہی ہالہ ارا ہ ہال ارا ہی ہمہ

زماں او کہ مدیم رستگی ہمہ ہست
چہ نارکی ہست تعالی اللہ ال سہی قدرا
ہزار ہ گل ارو ستاں رسید ولی

اسید مست کہ ہیم نکام حوشتن
کمار گل ہ ہن ارزہ ہمہ ہست
یکی ہمہ ہی لطافت میرسد ہ تہ

سرو کہ جامہ جان اقبا کسد از شوق — ہزار یوسف مصری ہوی بیزارش
ستارگان شد ازین سبزہ کہ تارہ دمید — بہاس سبز و برکسار با سمنزارش
مرد و داں بسگ کوی یار اگر برسید — تحیتی ہر سا تیمار رساں بارش
ہلالی از لب جانان عجب مدار اگر گفت — کہ کارہ شد بجہا بہار لذت بخشش

ردیف الصاد

مرد مہ خود را ز مہرہای جہاں کردم خلاص — عالمی را ہم مرید و ہم غلام کردم خلاص
دیدم عشق جوانی می کشید ہم پیر و ہم — خویشتن را از ہم پیر و جواں کردم خلاص
خوش مثالی دست داد از عالم مستی مرا — کز دو عالم خویش را یکباریاں کردم خلاص
تر شکر بار از رہ می گفتار سودای عشق — مومیان را از ہم سودو زیاں کردم خلاص

گفتش آخر ہلالی را ز ہجراں سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای کہ جانم نشد از ہم جانان خلاص — کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص
عقل بسیر تو اندر چہ عجب کار ہے — کز ہم دو عالم تو ہست ایچ مسلمان خلاص
نیست بتید تو ام ہستی ما مشکل ست — ہر کہ گرفتار تست کی شود آسان خلاص
جانب محروم تو از سر لست و رفت — شکر کہ یکبار گی گشت ز حرماں خلاص
کاش بساحل کشد رحمت من از موج یم — آنکہ شد از لطف او نوح ز طوفاں خلاص
عالم تو ای می خروش لی ی راحت ما — زاں کہ بدور تو ام از ہم دوراں خلاص
مرد ہلالی نہ ہست عاشق جانان ہنوز — وای کہ مسکین نگشت ہرگز از ایشاں خلاص

ردیف الصاد

عاشقان را گل و باغ و بہار ست عرص — ہمہ سہلست ہمیں صحبت یار ست عرص
عرص آنست کہ فارغ شوم از کار جہاں — ورنہ گر تشنہ بمیرم چہ کار ست عرص

ردیف الطاء

ردیف العین

پیش تیغ تو سر ارتش نگذاریم مثل — شعلهٔ شوق تو ار سر نگذاریم چو شمع

تا بهنگام ریا عیار مداریم که ما — گشته و سوخته صلوت یاریم چو شمع

هست چون آتش ما را همه عالم دشمن — سوی جودر امان جا نه آریم چو شمع

ای نسیم سحر از بهر وصالش جهدی — تا همه جمله دران جان بسپاریم چو شمع

تا کداریم دل و دیده پر از آتش و آب — چون سوزیم چو اشک از نظر یاریم چو شمع

سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر — ما مگر سوخته این شب تاریم چو شمع

ردیف اللام والنون

مهوشان در عشق کی لطف اسد دریغ — اظهر الشمس بود بر ما اسد دریغ

ار گرفتاری احباب مدار مدحر — جور و بیداد جهان بی مدد اسد دریغ

گلعذاران که نمودند رخ از پرده مستار — چون مسا آمد شب و روز بسد اسد دریغ

چشم یار مست و لعل است ولی سیم بران — چشم بر لعل دهد بوسه مگر اسد دریغ

ما سوا هیم بهر میل سان یار دگر — لیک این طایفه یار دگر اسد دریغ

همه عمر بر سر عشاق بدان میگذری — عاشقان عمر چنین میگذرد اسد دریغ

تا نه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان — همه داغ دل او بود مگر اسد دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگرچه هر طرفی می کشند صف — تو در میان جان همی جمله بر طرف

حالا سپای لوس خیالت مستریم — گر دولت وصال تو یابم بهی شرف

دور از تو نوبهار جوانی ما دریغ — عمر چنان عزیز بحسرت چنین تلف

چشمت مراست شاه و پیکان غمزه ساحت — وه چون کنم که تیر بلاست دم هدف

از دیده طفل اشک حیا شد دریغ ازو — آه آن دو یتیم کجا رفت از بر سلف

ره گیر سد دگر همه آهسته می کند — با ما سوی که در چه مقام است چیست طرف

ردیف القاف

ردیف الکاف

ردیف اللام

دیدمآں دوحِ ہلالی را آسودہ دل گشت
از جستجوی نالہ دگر گفتگوی گل

ای تو سرو و ہمہ حسن و گل باغ جمال
علوہ حسن ہمالت ہمہ در چشم کمال

ماہ چیں حسن ترا ماہ فلک چوں گویم
آفتابی تو بآں پرتو مہ ہیچ رسد

کاتباں قلم صنع کہ مشکین رقمان
سطر سبزی تو از سلسلہ ادراج خطوط

با تو خواہم کہ مسا حال ہمہ عرصہ دہد
لیکن آنجا کہ تو ئی ہاد مسا را چہ مجال

بی تو ہر شام و کوتہ تمہائی جوشش
پای در دامن ہم سر کند ایساں طال

دیدہ چشم مرا بستہ شد ختم رورے
کہ فراق تو مسہل شدہ باشد بوصال

روئی در دیدہ تو آرم ہمہ وقتا رہمہ سو
چشم بر چشم تو ہاسم ہمہ ماہ ہمہ حال

با تو ار ہر طرفی صد سخن آرم بسیاں
ہر جوابی کہ دہی مارا دیم بسوال

گفتگو چند ہلالی کہ فسانہ خواہاں
تو کجا وصل کجا ایں چہ خیال ست محال

ہر نفسیکہ بود دیدہ ہم خواری دل
نہ طبیبی کہ کند چارہ بیماری دل

دل بیمار مرا ہر کہ گرفتار تو خواست
یار آزاد مگر دور نہ گرفتاری دل

طاقت زاری دل نیست دگر بہر خدا
گوش کن گوش مرا وش مکن از زاری دل

چشم والی دگر ایں اشتر و مکباب
حال ہو سحلی ایں ہیں ہمہ گرد و طری دل

جاں بکوی تو شد و نالہ کساں بار آمد
کہ دریں راہ تواں ست در و گلزاری دل

دل مرا و ہمت بیتاد حد ارا مدے
آید از تربت من بعدی ہو فاداری دل

دردہای تو چسانم کہ اگر جاں ستوم
آید از تربت من بعدی ہو فاداری دل

تا دل زار ہلالی نکند غیر جفا
آہ تا چند تواں کرد گرفتاری دل

وله

ظاهر کم مشتبه قیسان الرمل

ما کرمان اند و که میرند و شاید
ای صبر کجائی که رسد سیکده را
پای لم از کوست ازمایه و عشق
و عشق تو رسوای جهان ست ها

ما مردم بیدل نتوان گفت بزن دل
سلطان سپاه اند و بشمشیر مزن دل
زان ستم آن ستمگر بر من دل
ای کاش نه دادیم بر ستمگر من دل
کاخر غم بسیار کند یکسر من دل

رباعی

با تو مرا هست چو مهر و دل محزون کم
جسمم در فراق تو چو مژگان پر خون کم
مژگان پر خون ای صنم از بهر چیست
تا همچو فسانه گویم تا کی افسون کم

گر ملک ملک سیرم ها لالی اشک خود
سیر نگردد از تو چشم گلگون کم

رباعی

یارا آمد مرا طاقت دیدار مدام
شادم که هم یار خود بیحرم کرد
گفتم چو بیائی بسیم و دینار ترا
لطف تو خود آمد کار من زار مدام
گر حلق بداند که من بی سر و پام
ای قدیم دار کار جهان خالق مطلق

ارجود گله دارم و دار مدام
باری هزار بوسه ایثار مدام
اما نیکنم طاقت گفتار مدام
من جود گله آمد و بسیار مدام
از ردی جود ما می جود عار مدام
کس با من بی سر و پا کی کار مدام

حال من زار خسته حراست ها لالی
آمده ولی دارم و هموار مدام

تا کی مدت آیم و دیدار نبینم
صد بار ترا جویم و یکبار نبینم

گو باحرم کوی تو کعبه بت در اسما — هر جا که روم خرده دیوار نمیم
دانی که مرا در نگه عیب کدام است — جای که ترا نبیم و هیچ کار نمیم
یارب چه شود گر من بیدل همه عمر — یکبار ازین سر بدر آر نمیم
امروز دریں شهر دلی نیست که او را — در دام ملای تو گرفتار نمیم
او میرود و جمع رقیبان تعاقبش — تا شیوهٔ آن قاتل عیار نمیم

غزل رشید لطافت مع یارب ها
آں روز مباد اگر ترا یار نمیم

حلوای قند لبوی ترا سده شوم — نارکیهای گل بدوی ترا سده شوم
سده را با سر هر موی تو بهر نگرست — بر سوت گردم و هر موی ترا سده شوم
میرارس چاره مدارم بی حل کویت — کدلا مان بسر کوی ترا سده شوم
کمتریں بنده امیدی ترا بنده منم — سده سده بهر دوی ترا سده شوم
تو اگر بنده نوازی و وفا جوی کسے — من هم از روی وفا جوی ترا سده شوم
مدتی شد چو گدایان دعا گوی تو ام — کر گدایان دعا گوی ترا سده شوم

ماده عید ست هلالی خم مے را بشکست
چون هلالی ز خمار دوی ترا سده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از نیم — که در برابرت آیم صباح روی تو نیم
ربی مراد که حاشق هلاک روی تو کرد — مراد من همه اینست من هلاک نیم
کهی که سر بهم بر زمین آستان تو سود — چنان خوشم که مگر پادشاه وی از نیم
روای صبا تو کجا آه می کند ارسال کو — نشان پای شکش میرسد بقش نیم
اگر طبیب بهد کوش بر شکاف دلم — هنوز نشود از صعف نالهای حزیم
کرم نمودی و گفتی گدای هست هلالی — بلی تو شاه و ستانی دمی گدای کنیم

مرا گفتی هلالی در جهان بسیار استادی آخر
من این بهتر که در عشق تو سودای جهان دارم

خود داستان ناوک دوری خود کنم
رد پیش هر بهانه مگر سوی خود کنم

هر سوی من هزار رهان او در کمش
تا من حکایت ارم یکسوی خود کنم

تا در حریم کوی تو پهلو نهاده ام
هر دم هزار عیش پهلوی خود کنم

شبها که سر گران شوم از ساغر فراق
مالین چو دیده بر سر راهوی خود کنم

آیینه دار خاک شد م از غبار غیر
باشد که روی یار در روی خود کنم

آشفته وصف عنبر هلالی چو موی او
تا من سخن درو سخنگوی خود کنم

گه لشکر خیال بر آرد خروش عشق
رسید بدو شاخ گشته دار طرب ستم آرام

دلا مصری کن و هر دم مرو پیش کسی لیکن
گریبانی اگر خواهی سوی ما چاک شو آرام

شدم دیوانه و حیران گشته سودای این سر سو
گریبانم بدست عاشقی بیباک شد آرام

چه گویم دیو خود با کوه کن چه دعوی کرد کاین دعوی
نه تاب کوشش دارم نه یارای تحمل آرام

ازین عبرت که ناگه سایه او بر زمین افتد
نمیدانم که آب رفته باز آید بر روی آرام

شکستی هوش و دلم غارتی و میگوئی مردن آرام
بدین تقریب صحرائی که یابد رحم بر جان آرام

دل و جان هلالی پیش پای یار افتاد
کرا دیدست کس دارد چنین ناچیز افتادا

ای نگار جان مرا دانی مقصودم
چند گوئی هر گز مسعود نخواهد بودم

تا سودای تو افتاد دیم در کار عشق
از زیان سود دو عالم نغم عیم ارسودم

سوز عشق چون نهان دارم گران بسیار دود
در دل افتاد آتش در جان بر آمد دودم

تا سکه بخت مرا سر گشته دارد چون فلک
از فلک ناشاد م و از بخت نا خوشنودم

گر نه عشرت بدریم کل مراد اگر هشتی
هم بشکر آن بنشاط و اگر ندهی هم

آخر ای طبیبا هم چشمی لب ما کن
سینه مجروح ریم من هم ز تو مرهم

جان بلالی ای ز بلالی نواخت کیست
چنگ بدست دلش ز الم آمد و مرهم

بار بمن هر سحری هاتف کوی تو هم
جان بدر هم او سوت تو جان بگرویم

نی یاره بمحواره کس محرم اسرار
ریحونی مروی و حسران بگرویم

آشفته ست ار نقصه من عاطر عیسی
دیگر چه کم حال پریشان بگرویم

گر بید طبیبان که گوید دوا دوا
درد یکه تست درمان بگرویم

درد یکه مرا ساخت رسوا همه را ساخت
دارای که مرا سوخت بچندان بگرویم

اندوه تو تا گفته و درد تو نهان به
این نیش که ظاهر کرم آن بگرویم

خلقی همه با هم سر وصل تو گویند
من بیکسم اسباب همدستان بگرویم

دور طرب انسوس که بگذشت بلالی
دور دگران عیش دوران بگرویم

جهان را بگذشت اموران ثبات نیست هم
گر و مار گیرم که فسردای قیامت هم

رقیبان را ران لب آب حیوان دوم
مرا بیک بوسه آب حیوان نیست هم

اگر من مرده ام ساکنان کویش
سگان کوی او را زنده میدارم سوگند هم

بهر آن بی سمن آزادی بردم ای چگل
رهی حلقه بگوش و بندگی پیشه دارم هم

ولای عشق او دعوی ایمانست این
گر نه ای سر دارم نه پای ادعاست هم

سلامت باش ای مانع سلامت کن بلالی را
که قدر او سلامت هست گر کوی سلامت هم

چه حاجت بنگه هر گه دعا بگویم هم
شبوم بیهوش نتوانم که یکبار ستا گویم هم

ز هجرت تیره‌تر شد روزم از شبهای یلدا هم
که هر روز تراند روز دیگر حشر می‌بینم

تو مست باده‌ی ناز و خیال من نمی‌آئی
نمی‌دانم ترا تا چند در خود بیخبر بینم

کجایت آیم و رویت ندیدم وه چه سان بینم
که آسان می‌توان دیدار آیم و دیدار دیدم

چسان گردم محبت با حواری تا دهد گوشی
سنای عمر خود دادم ببازار پیمبر دیدم

فغان کز گردش گردون نمی‌بینم بهر گامی
وگر بینم پس از عمری چو عمر من گذشتم

شبم دیده بستم تا نه بینم این دو عالم را
چه باشد گر کنم چشم دل از هر سو بهر سو هم

هلالی گر بسیم آسمان از بهر پای خود
چسان بود که غبار آستانش بر سر نهم

گهی افسانه مجنون چو من در انجمن باشم
ز درد ما دری چرا گوید کسی جانی من باشم

کسی افسانه درد مرا هرگز نمی‌داند
از این غم من دیوانه‌ام در هر سخن باشم

مرو امشب که من کاری ندارم جز تو در عالم
مرا بگذار تا مستغرق کار خویشتن باشم

جدا از بهر تو فکر حاسدان و دشمنان کردم
سیاوشم تو افراسیاب و در میان باشم

چسان پنهان کنم زاری که از سر تا قدم طاعت
مرا آسان کند حاجت که در هر انجمن باشم

هلالی چون نمی‌پرسد مرا یار بی‌وفا زاری
من مسکین چرا هر دم گریه دائم در فغان باشم

سیاه روی عمری فاکردم ندانستم
نا امید و ناجود چها کردم ندانستم

دل آزاری که هر گز دیده بر مردم نمی‌بندد
مسلمان مردمش دیده چها کردم ندانستم

اگر گفتم که دار دیار من آئین بی‌وفائی
معاذالله غلط کردم خطا کردم ندانستم

ملای جان من آن شوخ چون افتاده در کویش
در این نامه دگر کوی ملا کردم ندانستم

مهی گفتا که هندوی اوفتاده آستانم بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

پس از چندی که ماه دولت وصل آشتی افتد
چه باشد گر تو ام دیده بروی خود نهادم

منیم ماه و تو را در هم طاق فلک هرگز
اگر باری مقرر سر طاق ابروی تو ادم

تو می آئی دمی از شوق میمیرم هم که هر ساعت
سر جور و جفای صد دلجوی تو ادم

رقیب سنگدل از بس سیاه کرد است پهلوت
من مسکین ز بس جای سر بهلوی تو ادم

دلی کز دست من شد آه اگر روزی بدست آید
کمانش سازم و پیش خدنگ کوی تو ادم

هلالی بعد از این دیوانه در قید جنون دلی
عمارت دوره که بر خویش در هم روی تو ادم

هر شب سر کوی تو ز پای در افتم
در شوق تو آهی زنم و دیگر افتم

گر یار هم این است که من میکشم از تو
ما بسا گر کوه شوم از کمر افتم

خواهم سر راهی تیر و نهم سوی تو روی
تا در دم کشتن ستو تر دیگر افتم

من مادر ایام که بینی سر ریحت
بر چیرم و در سایل نسیم سحر افتم

ای شیخ محراب مرا سجده مفرما
کم در صدد ان که بران خاک در افتم

گمراهی من بین که در این مرحله هر روز
از وادی مقصود بجای دگر افتم

سیلاب سرشکم ز مژه بگذرد هلالی
میبینم که آخر بهمین رهگذر افتم

لهذا سپهر دم گردان دیوار در گردم
نفسی نمیدهدم آه گر نوسید گردم

چه حسن بست یکدیگر بیت و یا سگ دیدم
سیاه مار دیگر سیم و دیو اسفند گردم

چنان مرفته شد شهر من هم عاقبت روزی
شوم آواره هر دم بهر سوی دگر گردم

عدو الا این چنین بر دار سر بالین من مگذر
دمی بنشین که چیرم تا ز گرد سر گردم

رهی در کام دم دکوی تو نمیدانم سگ ادی
سگ کوی تو ام تا چند یارب در بدر گردم

خسروی پیغام جانان دل ما گر روزی
از دکس تا خبر گویه من از خود بیخبر گردم

بالای چون سپیدهٔ صبحت مشتبه گمان نرود
میدان آیم و تیر بلوست راست گردم

هر چند که بر قدست راست میرسم
کوتاه چو کمان بدو کژ آمیرسم

هر وقت که در دلم هوای تو درآید
صد گونه ز حسرت دلم از پای درآید

خورشید سیاهم لب بام سپید است
آن چیست که دوران سیاه و دراز آید

گفتی که ز رشک تو بلا گرد رقیبان
من بیدل و تنها چه بلا گرد من آید

دانم که چه اعوان و ارادت بری را
خواهی که همه کس بتو پیدا بسر آید

خوبان بسر و قصد من افتاده بلالی
وقت است اگر وقت بسر آید بسر آید

ای مهر تو در دل ز همه مهرها گزیده
گر شد دو دمی ساده ز تو صد جور بدیده

از تو دو دمی غایب و صد حسرت دیده
تا چند پیش آید و از حسرت بپرسی

صد تیر بیارامد و صد زخم ندیده
یک تیر بیارامد و صد زخم بدیده

دو باره بجایم بدم و شب بر یک بستر
الله الله چون کس تو بدین زود نجیده

من کز دل تنگم بلالی بی تو نگردم
هرگز دلی ار دیدهٔ گوهار چو دیده

گر جای دهد جان جهانی چو کم
من جان بدهم آن جا بجهانی چو کم

لعلی ز تو گر بوسه ستانم چو کم
مارا گر یکی بوسه دهی آسانی چو کم

رحمی بدل تنگ کند کم آماتی
گر جانی بدهد جان جهانی چو کم

زاهد از تقوی دمی بیهوده مشغولی مکن
من کز ره دی گرد و تو با هم پارسائی چو کم

گفتا کی بلالی بهار الله بجز عود
چون نام تو پیک نی نوائی چو کم

وله

مشکل که رود دامت ہر گز دل بیمکم
تا لالہ گر روزی سر بر زند از حلکم

ہر روز بخونم بر میآئی و نمیدانی
زان واقعہ خونخوارم زین واسطہ غمناکم

ای آنکہ بتیغ ناز افگندہ بخاکم
با آں کہ بپایت سر شد بعتبہ پاکم

این دیدہ کہ مژگانم آلودہ بخوں لعلی
زاں رو کہ بسے دانی قدر نظر پاکم

تا چند ہلالی ہر دم کشی غم سودی
سر در قدمش بنہ یا خود حسن خلاصی کم

دل بار زدہ جان بمیرد چہ کنم
جاں بر سر دیدہ گاں بمیرد چہ کنم

من میکنم سر کہ بیہوش مدرم
چو دست بمن گریبان بمیرد چہ کنم

وصال یار محال و من بار فراق ملول
چو این بمیرد و آں بمیرد چہ کنم

اگرچہ ساربان ستد رہی جرس دارد
ما و یم مسلمان بمیرد چہ کنم

مگو کہ چند حکایت کنی ز قصہ ہجر
چو ایں مسافر بیابان بمیرد چہ کنم

ہزار نامہ نوشتم بگد الیکس
یکی نخواند تو سلطان بمیرد چہ کنم

حدیث شوق ہلالی کہ حسب حال تست
بگوش آں صنمان بمیرد چہ کنم

دیوستان ہا نشستم و داشتم ترا چہ کنم
چارہ صبر ست ولی صبر ندارم چہ کنم

زحمت ما گر ز گوشہ خاطر یکبار
واں ہمہ گوشہ سیاہ نکنارم چہ کنم

ای طبیب این ہمہ زحمت مکش و رنج مبر
زاری می نیرم اگر جاں نسپارم چہ کنم

چند گوئی کہ رود ہمہ ارکف نگذار
دامنی گر داشتم از کف نگذارم چہ کنم

دیدہ مردان ہمہ ارصبر فراری گیرد
گر چو مرجان خسران دیدہ ملولم چہ عجب

گل بی یم دار رود خارم چہ کنم

عشق کیمیا بالی ہر کسی کم شد
کہ کیمیا بود عشق ما کم کم

عمر رفت کہ آمد جوانی ام
کشتہ ام ہجر بالی عشق ہوا لی ام

پرسید حال ما کہ چیست جانی
جانا ما سار کہ من ہوا لی جانی ام

گفتم ہمیں دلالہ دل تنگ پر اشکانی
نالہ ای کہ بسان ناہ عشق دارم

ہر خلق نتیں شد کہ دوست ترا
لیک من ما نیم ہوا لیتی کمانی ام

بیسہ دارم و مدعی ام گوہر گنان است
ریں سبب از ہمہ عالم دشمنانی دارم

ملک عشق ز ما ہیست کہ پایش ہست
من ہیں ملکم و ہم ہای جانی دارم

صاحب عشق للہ ای طالبی الشو
کہ در ین واقعہ ہا سور بیانی دارم

ہر زماں بر صفحہ رویت تماشا کردم
چوں ترا سینہ تیغ تو شوم ارا کردم

دارم آں سرکہ سودای تو بارم سر ہوش
سر چہ کار ایں کہ ز پیمانہ سودا کردم

زاں جلو سرخ لب لعل کہ ہستی ہوس
کز ہمہ مرتبہ ارجمند و مسیحا کردم

اے سینا قدمی جیدہ من ہمرہ شو
کز برش طاقت ایں ہیست کہ ہمکا کردم

قصر مقصود بلندست مدارا سہی
کہ ازیں مرحلہ رعالم مالا کردم

رشتہ مہر تو گردست و ہمچو مسیح
پا گردوں ہم و از سر دنیا کردم

مسکہ امروز ہلالی ہوس ہم ردولت عشق
مہتر آنست کز ایں دولت دنیا کردم

ز ہر میکدہ عمری مدا الماس شدم
کہ خاک درگہ پیر مغاں اساس شدم

ہم مرا ہم دیگران قیاس مکن
کہ من ستارہ شناسای ایں قیاس شدم

مرا ز حس تو صبح ہدای طالبہ شد
مرا شناختہ آنگہ ہمہ شناس شدم

سپاس بیش از حد و پاس نقل و باده و جام | هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

پلاس فقر هلالی لباس فاخر چیست
من گدا برای تفاخر در این لباس شدم

هر آینه گویم که فردا ترک این سودا کنم | مادر چون فردا شود امروز را فردا کنم
چون مرا سودا بتان در سر نشستن سر گرفت | پس بتان بهتر که آخر سودی این سودا کنم
ای حوسا کز جور دهر اسرار هم بر ما بلاست | اسراران از سر غم سودا هم سر بالا کنم
ای که میگوئی دل گم گشته خود را بجو | منکه خود گم گشته ام اورا کجا پیدا کنم
فاش گویم از علاج تو گویم چیزش بسا | من چو سنگ باشم که در چین نگارت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر چند کز همه جهان ستیده ایم | امروز در شمایل خوب تو دیده ایم
مشکل حکایت ست کز اهوای عشق | حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم
ما را سر او عشق نه آرام و حوصلت ست | از بیخودیست گر نفسی آرمیده ایم
هر کس گرفت کام دل از میوه امید | ما خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم
رندیم و می کشیم همین ست کار ما | جائی نرسیده ایم کنار خود کشیده ایم
عمری سوی مجلس رندان کشیده ایم | از خود گذشته ایم و بجائی رسیده ایم

هرگز بجانب همه نور است سر نیم
گر سوی او بردی رخ هلالی سپیده ایم

روزی نکرد یاد فراق جمال تو | گریان و اشتیاق وصال تو بوده ام
هر سو که رفته ام هوای تو رفته ام | هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
هرگز نشد که بی تو کسی کرد گفتگو | در حسرت جواب و سوال تو بوده ام

تا لی کہ ع بزور ق و لہ ہ ام
چوں کہ زدام طرۂ قد تو سر زدہ ام

آسودہ یا رہ یعنی اصل تو بودہ ام
خاکم زدہ بہ باد ہوا تو بودہ ام

القصہ ع کہ بالی صفت کسی
مستانہ آفتاب بدل تو بودہ ام

تا سر نہ بود در پی سودای تو باشم
در خاک شود سر کہ سر کوی تو باشم

در وادی غیبت سر مرحلہ طلبی
در سایہ سر قدر بلند تو باشم

عرش آنکہ رہان آری ازو کام دلم
سر دست برانم دہ تا کوی تو باشم

پہلوی نہ پیوست شبیہ رقیبان
تا ہمسر تو ہم کہ پہلوی تو باشم

از حمزہ تو سامری آموزم و آنگہ
موسی شوم و در پی کوی تو باشم

گر کہ قرار ما بری دست بگردن
خواہم ہمہ بیں سر شوم کہ روی تو باشم

ای شاخ گل نارہ سم بلبل این باغ
سعدی رم اگر ست بیشہ روی تو باشم

۹۰

رودکی کملک خواند مرا نام بالی
ہیچ دانست کہ من بالی روی تو باشم

تو ہمار ست سیا تا قدمی ہوش کنیم
استمار ست ایام فراموش کنیم

ساقیا ہوش مرا تعبہ تو طلبہ ست
دادہ بیش آر کہ ترک سر و ہوش کنیم

چہ تمنا ست کہ پیش تو نگوئیم کس
ہم تو دانی کہ چہ گوئی کہ نہ گوش کنیم

بار با ہم نہ گفتیم رہا نشیدہ
اندرین صحبت آنست کہ مہ نوش کنیم

ہیچ ناگفتہ نہ ہا پیش تو ست
وای گر زان کہ بتیر یا طمع فرش کنیم

ما کہ باشیم کہ ما را دہ ما آموش تو دست
احیال تو کہ دست ما آموش کنیم

یا چو سانی رم ست بالی رجبر
آہنگ حرم تر لوالہ دہ پوش کنیم

ولہ

چو ہست نیست کہ شاید بہ وصال تو ہمم
نصیر کوشم و مرسد ما حیال تو ہمم

بشوخ لعبتوی چیرہ جمال فرودی
اسیر لعل تو کردم غلام حال تو ہمم

چو پایمال توگشتم سرم بلند شد آری
چہ سر بلندی ازاں سکہ پیمال تو ہمم

کمال حاصل تحصیل عاشقی ست ہلالی
کہ در مطالعہ روی جمال تو ہمم

تمید ہاد قدمش بر عصہ ہجر ہلالی
اگر نہ مائل بروی چون ہلال تو ہمم

من آنم کہ دل خویش بشوش دارم
ہر نکتہ ما موشیے ہست با دہوش دارم

گر سکان سر آن کوی کسا ہی طلبند
پارہ سازم دل پر جوش و سراتش دارم

چہ طاہا کہ اران مسدل دارم نکشید
اللہ اللہ صد دل سلسلہ پاکش دارم

تا تر اصفوہ دل ساوہ ستادہ ست ہوا
صد قہ چہرہ بخوبان مسقش دارم

از سس امروز ہلالی سطلب خلطر سمع
کہ دل تشنہ اران لعل بشوش دارم

شادم عیداں بہ کہ سر اہر سر راہی کنیم
خلق مرجید و ما نظارہ ماہی کنیم

پیش ما لوی سلست تا رخیم ایاد سر
حایت پستی بود گر ملکر کوتاہی کنیم

بی حیالت کی تواں قطع بیاباں فراق
رہ طر پاک ستا دل مگر ہمراہی کنیم

حوی با دلس بارک ما سیقرار ارد دل
پیش اد اگہ مسا دانالہ وآہی کنیم

در دہ جاناں ہلالی رسم جانی چنیں ست
ار سر جاں بگذریم و کار دلخواہی کنیم

من سگ یار مہ آنم نیست کہ سگانہ شوم
لیک ہی ترسم اران در کہ دیوانہ شوم

ای ملک شمع شب افروز مرا سوی سر آر
تا مگر دسر او گردم و پروانہ شوم

مس بیار ای کیمیای دیده کم گشته
کز هیولای شما هم اسطرلاب شوم

از هر حالقه در سلسله یم گشته
بهر آن حلقه که بینم بسیما دستم

دیده ام هست که چون حلقه ز در بازنشست
سوی آن حلقه بسی گوش بیا رشوم

هر که از گشته آن در گرسنه برگشته
چون نگشته آن در گرسنه برگشته شوم

ای سهی سرو بلند ار بنشینی بر ما
کیخ چون عیسی بر اسمان بر شوم

عیسی ست دولتی که ز میدان تو گردم
قربان قدم شمار که قربان تو گردم

حاکم بر بهشت علو مکان جنت را کبیر
نامیدم و گرد سر ایوان تو گردم

صیقل آسود دلان را دل زنگ ست
صیقل سر آنگه پریشان تو گردم

زشتو مکار ستادی دولت عمر ست
مشکل گره از ابروی جانان تو گردم

من غلام لمرحمت دمان حیاتم
ای مسیح دمی ست که درمان تو گردم

تا بانتظار رسانی وصل تو جانی
ای کاش تو هم سنگ بدامان تو گردم

کشتی که بحال سعدا باش هلالی
تا بان تو دم سعد گلستان تو گردم

گاشکی خاک حریم حرمت می بودم
بنگر اسیدی و بس قدرت می بودم

بی غم عشق تو مدت عمر تا کشتم
پیش ازین کاش کز نیست می بودم

گر بپرسیدی از طلعت مسیر مودیا
همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر اثر بر شه مقصود رسیدی آستم
دست در سلسله ام تمکنت می بودم

گر مرا حسرت کویت میسر می شد
همچنان سعد فیضل در سعادت می بودم

چون مرا بیس که از لش دل صحبت پیشه
عمر را طالب صد دولت می بودم

هرچه خواهی بکن ای دوست که من دل بلا
آنچه دست تو کند جمله سلامت بودم

تا تو یکره بکرم سوی هلالی نگری
سالها چشم براه کرمت می بودم

گر همه گرد دیو سعد کل پیرهنم
بوی پیراهن یوسف شنوی دانی کیستم

بی فراق تو گرفتار ترم روز بروز
کس مبیناد گرفتار مبادا که کسی

گو دو عالم گستم و هم لحظه کنم سینه سپر پیش
طره عالیست که هم کون و مکان در کفش

لب بستم ز سخن ای گل خندان که مباد
مردمان بوی تو دانند در رنگ سخن

هر کسی در هوسی همنفس سیم تنی
من و کنج غم و در سینه هوای سیم تنم

یکدم یاد بهار و رخ سوی چمنش
یکدم دل نگشاید دهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی دوست مرو
دل بدست که گر جان برود هم برود

ای بدرد دلم از آتش عشق تو صدام
هر یک الم ز صد چو من سیر ترحم کم

وصل تو رود و رفت فراق تو دیر باد
فریاد از بخت سیاه و رحم کم

دانی که کدام روز مرا هست وجود
روزی که ز هستی تو وجودا مازدم

گو بید درد عشق مدرمان نرسد
من چون نیم که عاشقم و درد ستانم

ما نیم و نیم جانی و هزدم هزار آه
ایمک ساد میرود و آن نیرد سپدم

چون آب رمکی ست قدم تا بسر قدم
جز آه هم در دل جان کیست فرق تا قدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
جز آه هم که سوی او گدی بار رو کرم

معشوقه دل فریب و تو آن شده ام
چندان که هجر تو بیموده است آسمان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
کز هوای تو تمام گرد آسمان شده ام

همه‌ی تو افسانه گشته بهمت
که نادیده هرگز نماند نهان

ندانی مگر رای او سوی کیست
که هرگز نیامد کسی بر زبان

چه گویم ز تیر بلا کو بجست
چه گویم ز تیغ قضا کو بران

دلم ثبت‌ها کرد و غم کرد ثبت
همی گردد از تو بیت شادمان

ابیات بلالی در شکایت روزگار

که تا دگر نفرماید مرا بدان بستم

دل ما چاک سینه تو ما سوزان کم
غم یار دل بردن تو آن کردیم کم

تو ما هم دل بردن کم ما بیدل
دهان بردن شد ملک دل بردن کم

سر محبت تو سر چیدن نیست
محبت یاد کس کردن کم

دل ما مرد آه دل کردن ریشک
از ریشک ما کار دشمن کم

از ریشک چون چیز کردن دست
بردم رکیب دامن دلالا کردن کم

کار تیست که بی تو دیوانگی کند
افسانه تو گویم دعوی افسون کم

دیوانه شد بلالی در بحر عشق دست
کیسوی یار کاست که دیوانه نیست

ای سعادت بار گر ما کوی تو حرم بشیم
بهر طرف که سعی بای هر قدم بشیم

گوش ایزد همه در احترام عزت ما
کی بکواری عشق تو محترم بشیم

بهر کما آخر ایام عمر بر یک ست
بیا کریم که سه روزی بگریم بشیم

غریب نکوده دیم امدگی ما بست
کو بار ساکن سر منزل بدم بشیم

رقیب اسمان بی تو قصد ایش ما بست
سبک تو ایم چرا در رقیب کم بشیم

حریف ریگ عیش را وفای نیست
رفیق ما هم بارست یار هم بشیم

مرا ست بلالی اسیا بلعه رود ست
صیت ست اگر تا ل سم بشیم

برآستینم و با یکدمی در برگذرد علظم
بہر جا ہمی باز شوق با پوستار علظم

بہر پہلو کہ نہم چہرہ بہ پہلوی ہاست تنہا
ہمیو اہم کران پہلو بہ پہلوی دگر علظم

بران سرم کہ بسمل کرد تو ہمیو اہم چناں کشتے
کہ عمری ہم بسمل آہم و بر خاک در علظم

ہا سیدی کہ سروری بہ سر مرآید سگ کویت
دران کو ہر شبی تا روز در حوض جگر علظم

چنان زار و نعیم در ہوایی سرو بالایت
کہ ہمچوں عاشقان تا کار دم با دیگر علظم

ہمیو اہم کہ ار رحم وصال او روم بیروں
کرم کن با قیامی کہ آنجا ہی حشر علظم

ہلالی چوں مراد کوی آں نامہربان دید
نگیرد دستم و گذارد تا ہر در علظم

عیدست بحرام تا در بکشد خیرات توم
حسرت عاشق کشی ہر کس کہ قربانت شوم

قتل عاشق اساس بیست شیر ڈاہل
سوی من بیا تا پاک تیغ ترکانت شوم

شدت تنگی مبارد بر سر کویت مستم
عرم جولان کہ خیر مقدم بیدلانت شوم

جلوۂ سرو خرامان دہ سہی دلبر را
تا حریف جلوہ و معشوقہ پرستان شوم

مرتی شد سر قرار بزم دولت ہر دوام
بعد ازیں گردان تا پامال حسرت شوم

گوشۂ چشمی کہ دل ہا جمع سازم اندکی
تا یکی آشفتہ ترلف پریشانت شوم

چوں ہلالی بندگ سلطان سیورم کو بی قرار
من بندگ کویم چہ حد آنکہ مہمانت شوم

غرم آنرو کہ از محبت دم نہ زنم
رفت محبوں ازیں دیار مگر سوی نیست

نیست امکان خلاصی تو دہ ملک وجود
ار تو بر من ستم دہی ز خلاف کرمیست

ہمراہ دل ازیں دیار و دردو الم نہ زنم
میروم تا من دل سوختہ ہم نہ زنم

مگر ار قید تو دہ کوی صدم نہ زنم
کرمی کن کہ ازیں بعد ستم نہ زنم

هلالی استرابادی

ساقیا بیار باده که رنگین بهار شد
در ده قدح که موسم گل خوشگوار شد

فصل خزان که بوی گل و لاله می‌دهد
عاشق ز بوی زلف تو حال دگر شود

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
با قمری بگو که ز طوبی چه می‌کنی

ای آب لطف خیز که آتش نشاندنی است
وی باد صبح خیز که خاک ره توام

ای آفتاب حسن برون آ ز پرده زود
کز انتظار روی تو جانم بلب رسید

ای سرو ناز حیف بود بر لب چمن
کز دست باد بر تو چو بید اوفتاده‌ام

ای گل ز شاخ سدره هلالی بچین که نیست
در بوستان دهر گلی خوشبوتر از امید

چند گوئی پای بند اس کس سوا یں سو یا | پاکسید ن تا ں دا ں یکسند سوی تو ام

رنجکاری ساند صحاب ہلالی رحمتی
تا قیامت تر سار یکشا ہار وی تو ام

رو ز عید ست سر راہ گذاری گیریم | ما ہر وی بکف اریم و کنا ری گیریم
شا ہدا ں دست بخو ن دل ما کرد ہ نگا ر | ما در ین غم کہ کجا دست نگا ری گیریم
گر د خوا ہم شد ن و ا ز پس آں یار گر فت | تا ہا ین ست بد و مگر د امن یا ری گیریم
سیقلا ریم و مسر قلم و صل آ ر زو ا یم | آہ گر چرخ نخوا ہد کہ قرا ری گیریم
ما بجا ں صید سوا را ں کما ں ار دیم | گشتہ گر دیم کہ فتراک سوا ری گیریم
عاشقا یم و ر کا ر ہمہ عالم ضا یع | ما نہ آ ئیم کہ ہر گز پی کا ری گیریم

عید شد خیز ہلالی کہ بعشرتگہ باغ
جا م گلگو ں ز کف لا لہ عذا ری گیریم

۹۷

تحا ل پس گہ ری با ش ہمہ دعا ی تو ئیم | کہ ر ہ گر دم و ما ر د گر ہ ر ای تو ئیم
سعا د م ار سر جو د یکبیک خوا ہو س را | ہمیں بو د ہو س کہ در ہوا ی تو ئیم
تو ئی کہ جا ن جہا نی و فر ا یدا ر ا ز لعلت | سخن ہمہ ہمہ از لعل جا نفز ای تو ئیم
بحا ل مر گم و سوی تو آمد ن ستوا نم | تو بر سرم قدمی بسکہ زیر پای تو ئیم
دل ار جفای تو خو ں شد د ا ما ر کہ عمری | دمما ر و نا ر یم و آ ز ار جفای تو ئیم
رو ا ئی ر قیب کو یت کہ ترک جا ں ستوا نی | تو ئی جو یش بس د ہ کہ بس کجا ی تو ئیم

مرا بخوا ری ما ر یں و ہمر ا ں لسا ں ہلالی
گذا ر تا چو سگا ں بر در سرا ی تو ئیم

آہم شنید و رسم ہ شد آں ما ہ چو ن کسم | دیگر سما د جا ی مس آ ہ چو ں کسم
طفل ست و تو ح و بیخبر ا ر د د و عا شقی | او ر ا ر حا ل چو یستن آ گا ہ چو ں کسم

چو لاله سینه من چاک چاک شد پیدا ز بیم
کدار تو بر دل پر خون چه داغها دارم

مرا ز گریه مکن منع ساعتی که مدار
کدار زار گریم که عاشق زارم

رسید جان ملک و لیست عیار بیم
کر آیم و سگان در تو بسیارم

صلای بس اران قید بر اف تکمیت
که در کمند بلای سیه گرفتارم

تحلوه گاه و تان پیروم سر شک فشان
سپاه سنگدلان تیغ مهر میکارم

هلالی بار غم یار ست روز من شب تار
بیا که صبح شود یک نفس شبی تارم

رسوا پسیه کسام ز سیل دیده مرام
تو شمع رم کسانی و من آتش و آبم

مرا معونت اگر تو ستار همه شادیست
تو راحت گران شو که من برای صدام

مدیگران ستین و بحال من مگر آتش
مرا مسوز که من خود ز آتش تو کسام

اگر بدای هلاک ست نازو عتاست
سیاه قتل کن ایدون که مستحق عتام

سوال بوسه نمودم تو لب نکشودی
سکوت بهر رضا دیده انتظار جوام

گر روی تو پروا ام که شمع مرادی
اگر تو روی ستابی مرا تو روی ستام

لقد هلاک ده از من کسی حساب مگیرد
مکوی دوست هلالی بمن که دیده حسام

سعادت گدای درگهت مرحمت الهیکم
ملک گدائی تو ست بموجب تو پادشاهیم

سده حاصل آن در موجیکم که میکند
ترک سعید دی من تنگ ز سیاهیم

فارغ از شه و سپاه یک کشور ستان
هست ساهی که من کمتر آن سپاهیم

سایه گر بعرق من گوشه لعل بر کبش
راست سایه ور سد بر دعت کلاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
سوجب صدقه شود دعوی بیگناهیم

ستم و بیش محتسب دعوی پرهیز کرده ام
قاضی شرع لعداریں کی شود گواهیم

رہی خستہ رائی کہ تعدِ مرگ ترسان — نشستہ بادلِ آسودہ در بروی توام

قوالی

تو آں بتی کہ من بت پرستہ گو ہالی
ہر کجا کہ روم روی دل بسوی توام

مگر بہ ہم کہ می ہا مل آں ماہ کشتم — بگذار یکہ حسرتِ حرم در آہ کشتم
لسکہ دریافت مرادت خو ہواری عشق — دل نخواہد کہ دگر بادۂ و گواہ کشتم
تا کہ سوی کس ارادہ ترحم نظری — ہر ہاں چیرم وجود را بسر راہ کشتم
سیرم ار عصہ کہ ماکاہ آں ماہ رسد — آہ سردی کہ بس سوختہ ماکاہ کشتم
چند در دو والمتش ہمہ دل پر درد ہم — چند کو و ستمش باتش جاں کاہ کشتم
پیشِ آں حسرو خوباں چہ کشم لاف آہ — بیستایں تحفہ کہ من در نظرِ شاہ کشتم

ماوس بعت ہالی کہ سیلہ ماہی
تا کی صحبت سی روزہ اریں ماہ کشتم

یار گفت از ما کس قطع نظر گفتم نکنیم — گفت قطعہم سیں سوی دگر گفتم نیتم
گفت با ما دوستی سیکن دل گفتم نہان — گفت دا عشقِ ما بیرو بسر گفتم نیتم
گفت جہت گو تا در میاں مردماں — سوی ما ہرگز نمی بیند نظر گفتم نیتم
گفت اگر با ما سی داری بیتم دل کو — تا کرد دگوش مردم اصر گفتم نیتم
گفت اگر خواہی دولت دیدن لعلِ یکون جنۂ — گریہا سیکن با صد خوں جگر گفتم نیتم
گفت اگر خواہی ہمارِ عشرتِ سیدر راہ — بر فشاں آبی بخاکِ رہگذر گفتم نیتم

گفت اگر دلدہ ہالی چشم گریاں ست عبث
کمل نعمائی بکش دیں خاکِ در گفتم نیتم

خیز تا ہر دو ہم ساغرِ صہا کشیم — حوضِ رسالت مستان تا دمِ سحر کشیم
راہ بستان گشت کو سحر ہم خوستیت — ہر کجا گوئی بسالِ میں را آسما کشیم

همو سگ است تو سر آید ای ملک دل — میرم در هوس آنکه شکار تو کنم
ای گل تازه که در آمده بی سبزه و خار — رود مگذر که تماشای بهار تو کنم
ماه من سوی هلالی بگذار سر مهر — سر مشد بدهٔ گریان سعبار تو کنم

ردیف الف و ن

پشت پیشانه من لعل دو لب بر دل من — اگر گریه بر سر افتاد ای مهان بر من
لیلی کجا و تست مجنون کجا و منم — بی آن مقابل تو لی این برابر من
من بامده دست بر سر از ناله دل خود — دل ما مده پای مدر گل از دیده تر من
خواهم چو سایه سر آیم گر چشم و دل همه تست — با شد بر آتش بالین و بستر من
تا بی جهانم ار می وفا گر این بس — تنگ ستم نکردان ترک ستمگر من
ای هلال اگر به بینی جوان سرو قد را — عرض نیاز کن کن با تار پرور من

هر کجا غم هلالی جای دگر ندارم
من پادشاه و عشقم تخت مکتوب من

خاک پای تو ای سرو نازپرور من — که هر هوای وصال تو نیست در سر من
سر راه عشق تو جا کم طریق من نیست — در این طریق نباشد کسی برابر من
غم تو در دل تنگم گنجیست بی معلم — که نیست لائق او کلبه محقر من
رخ چو سوسن و سرو دل بیا سایید — که جاست سرو و سهی قامت سمن بر من
ز ترک مست من ای زاهدان کنار کنید — که نیست هیچ مسلمان چو نیست کافر من
صد کنید رقیبان ز سیل تر گامم — که در دمند و حل میکند ز حصر من
عنان کرد و عنایر میکند بیهات — هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از پی عشرت مرا نصیبی نیست
مگر نخون جگر پر کند ساغر من

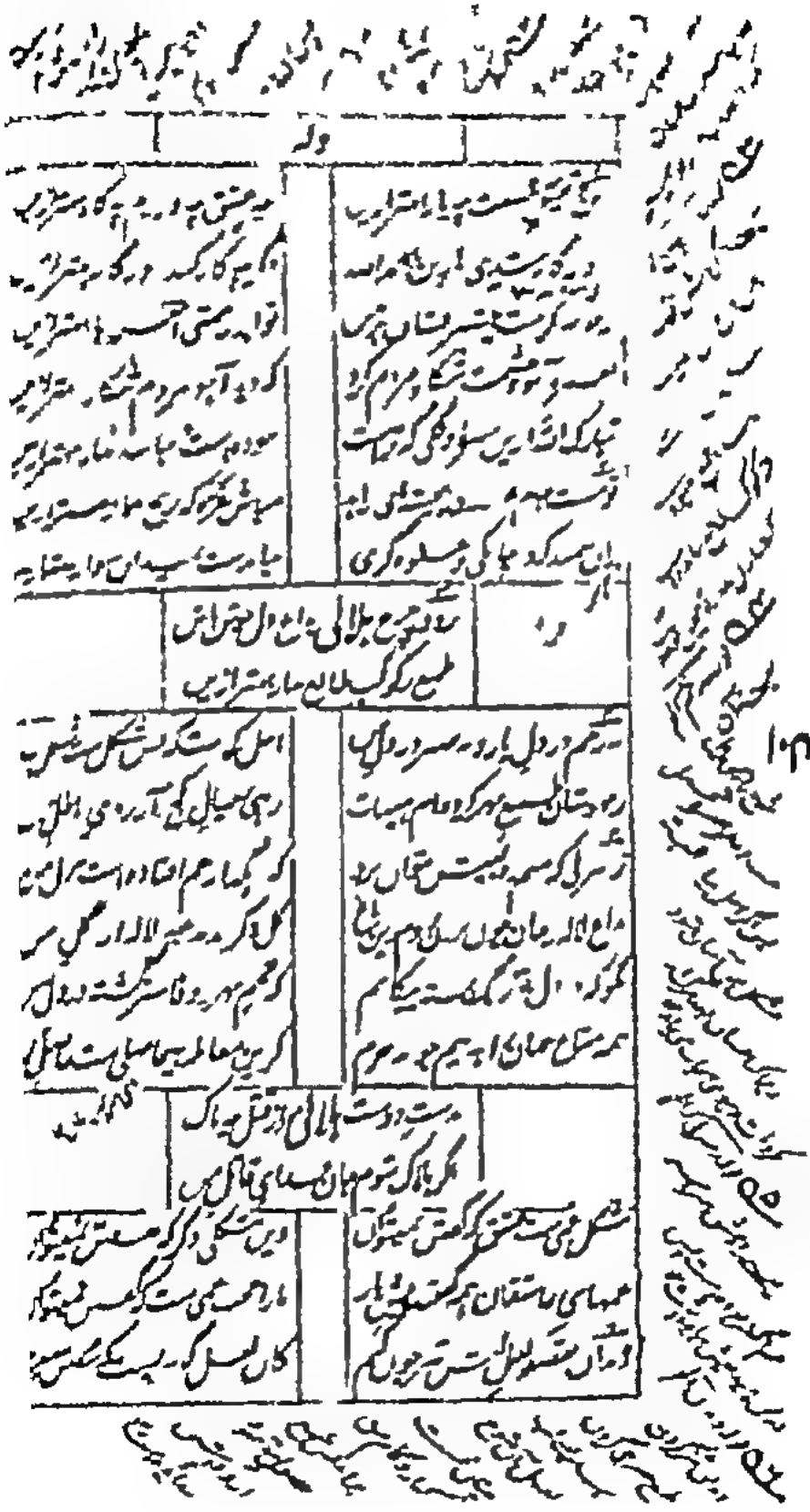

خون بستهٔ عهد و دل تسکم از فراق — دل تسکم آن چنان که شکستم نمی‌شود

در خون نشست تیغ بلا بی کنار بهشت
گردی بپاس مژده گسستم نمی‌شود

تشکین دل به وعدهٔ خود ای امید بس — اما شرط آنکه نگردی رقیب من

تا زنده‌ام بیاد دل من بس جهد — آگاه نیست یار ز حال غریب من

ریشم کند دو عشق تو ام ساعت اول — شکل دیگم اگر تو شناسی طبیب من

ما کی خورم غم و بی تسکین دهی دریغ — گویم بخود که ارزانی این نصیب من

آزرده شد بلا بی و آن گل نگفت هیچ
ما کی جفای یار کشد عندلیب من

دل شد ز دست و امید بسی دارمش هنوز — ای وای بر من و دل امیدوار من

ارجو بدرگاه چه گویم که در فراق — هم بر در من سیه شد و هم روزگار من

تر دیک شد که خانهٔ عمرم سود خراب — رحمی بکن و گریه حرارت کنار من

پرین پیش سیر بود دلم را قرار میر — یارب کجا شدان همه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم بباد ده — تا بر دل کسی نرسد هیچ آزار من

گفتی ز بی دلالی و سر خویشتن گرفت
دیوانه چون کسم که نیست بهیچ اختیار من

مردم ز درد و گفتی درد تو چیست بهانه این — درد مسلمان کی پرسی چه حاجت است این

سایه الای آن سرو بر سر من کم مبیناد — تا نگذرد بر من ز عالم هیچ عالم این

حاشا که کام سروری در کنار آید ترا — ما کیهای خاک بر گرد نیامد است این

جانی دل بدسیه بود های هرچه ستم — آن جا رفت است ما همان همه است این

اشک گلگون مرا ز چهره هر کس دید گفت — کز هم گلبرگ آغشته و سیه است این

قدت را تا الف بیوایم دلی سرو بیکویم
نشد نیست چون گویم که دارد سهد لعلت این

بهر انش دمهائی که میگردد بصید ما
جهد ایران اب جرا مهاد گر گویم ملولستیں

ہلالی

بتا تم غم ہلالی مسکیدار و ناتوان تستی
کسی ناگاه گرید تر اکو بیدل است ایں

سرچون غنچه دلتنگان گلگونه تر بهان
دلم صد پاره و هر پاره در حسن جگر بهان

بهتای بر خشن دیده حوالی بود بیدلرا
که تا من تنم ها کردم ستانش تنگ در بهان

لبسیاد اعهای بسیه استاد مرهم
که دارم در تنه هر داغ صد داغ دگر بهان

حط سبزی که هوا بهرست بلان بیعیت میدانی
برای گشتن مرد هوادار و دشمن بهان

گهر بارده ماسی عشق ار خلق مهلی کرد
که ار بانی همه ما مان قدت بیدل بهان

تنها تکلد اداع مصلت صحت حالی
بلای عشق بها بهرست کرد بیدادگر بهان

ہلالی بر لیه سودای عشق بهان آشنا میل
چو دیدالم نخواهد ماند آخر این چهر بهان

صبح امید بهاست و بیج یار بهان
تا بر آن طره شبرنگ دشت تار بهان

میست جولان بیج نفاوت ز رقیبان تا کی
پیش تو یار بهان بهتر و اغیار بهان

طلبی تند فساد شهر عاشق معشوق نکرد
قصه ما و تو در کوچه و دار بهان

همه شب گیر چو با شی دلم آزرده مکن
جان من لطف تو دارد دل یار بهان

گویم ای شوخ بدیوار غم دل پس لیں
با تو گفتن چو بهاست بدیوار بهان

دل و دین باخت ہلالی بتمنای وصا
وان حلاوی ما در سر این کار بهان

ای پریچهره مس چید نشینی بکسان
داس چون تو گلی چمنه گیر بخسان

ماه مس چهره ما عیار کجی بهمسی
تیره شد آینه الطف تو بین بهمسان

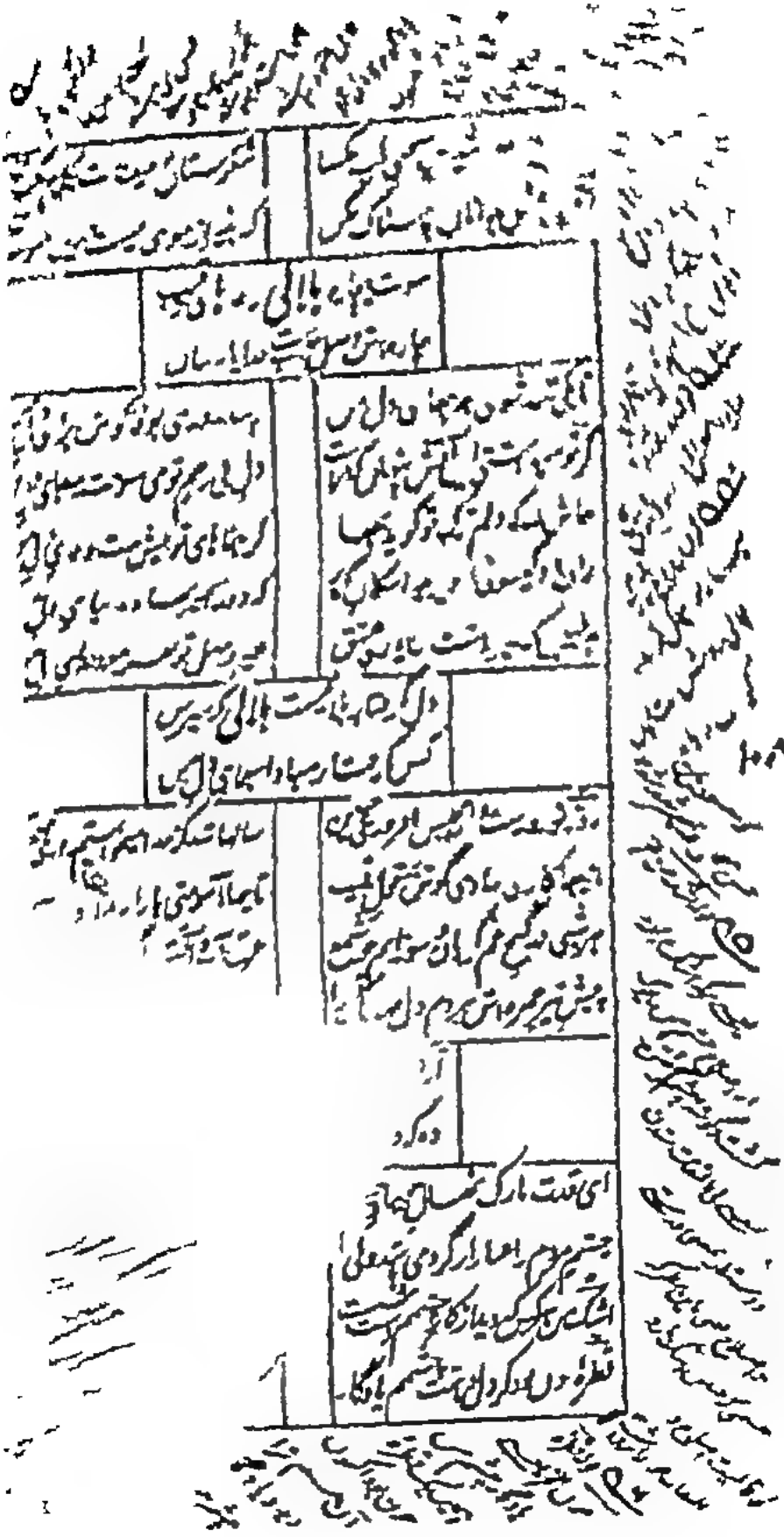

گر بروی من ہلالی میل اشک آمد پدید
تا چہا آید ہنوز اندر کنار آشیم ہست

گہی لطف ست گاہی قہر کار دلربائی ہست
ولی لطف تو برائے دیگراں قہر ست برائے من

بتوبان تا وفا کردم خدا دیدم بحمد اللہ
کہ تقریب دعائے ہر دو یاں شد دعائے من

دعائے ہر دو یاں اسباب احسان میدہم
تو ہستم گر لائق نیستم ہم با ستد دعائے من

بدرد عشق خو کردم مدارم تاب بیدردی
طبیبا گر دوا داری بگو تا درد وا دارد مرا

بلائے این تمنا یا الٰہی پیش من بخشی
کہ ہر جا ہم کہ پیش دیگراں آید بلائے من

تماشا کن خود سوز آمختہ سلم ہستی چون آتش
کہ ہر جا کہ ست تہ ہا ست پاکاں سر بسائے من

ہلالی بعد ازین جا ہم قدم با دردمندان نہ
کہ بعد از ہوس سر بر ست کہا با دردہائے من

تو ہستم چون بدرد آمدی در غم ہمہ ہجراں
خوہستم مرگ خود دانم سر بسیار جاں ہست

درد ہوس عشق ست مدارش بہیچ ست
چہل کم کردہ دشمن بود دراں ہست

مرا خود ارمان بسیار ہم ارمان عشق تست
مایہ فریاد مرا ایں ہمت نادر ہاں ہست

شمہ نا گفتہ از سوز دلم شہری ہست
آہ کز ظاہر شود ایں آتش پہاں ہست

وہ چہ روی آتشین ست آں کہ گاہ دیدنش
شعلہا یابد دلم افتاد ست شرر گاں ہست

بسکہ من مدہوش و حیرانم ز چشم مست او
ہر کرا چشم ست می باید شدن حیراں ہست

چون ہلالی گوشہ چشمی گدائی میکنم
گو گہی سوی گدائی خود نگہ سلطاں ہست

جان بحسرت ستاں کی رہ جاناں داد
خواہش دیدن او حیلہ ایماں شد و جاں در لول

دو جہاں در عوض یک سر موی تو نرست
دل نہ ہاں جو دیر ستا ہی ست کہ تواں در داد

خال اگر نیست مدح حوصلہ زاراں ہست
کہ سوری تواں ملک سلیماں بلول

گفت بابت ہلالی قدر شکر شکست
باش ہمدم تا فراوانی شکر شکر کنیم

چه بیماری کشد بسکیں ہلالی در محبت
ای طبیب دردمنداں سوی بیمار دلے بیا

خوش آنکہ در ہمہ دوری بر من تو باشی و بس
بہر من تو ساشد ہمہ تو باشی و بس

بہار میرسد آیا بود کہ در چمنے
نشستہ با گل و یاسمین تو باشی و بس

سدی بباغ کہ آنجا خوشست مجلسے
ملی خوشست اگر ہمنشین تو باشی و بس

بجوان بگلہ گیر بار خود رقیبان را
ہمیں بس ست کہ ای دل من تو باشی و بس

خوش ست ہمسری با تو ہماشہ الوقتی
کہ گر بروم روم یا بچمن تو باشی و بس

بہار آمد و گشتہ یار ہمیں رستوق مرا
کہ بر کنار گل و یاسمین تو باشی و بس

بگو کہ عمر ہلالی گذشت ما دگران
اریں چہ باک اگر ہمدریں تو باشی و بس

111

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان
ہست چوں تارک ہلالی ارد حبت ارغوان

عاشقم جای بوسیکس او کجا دس کجا
من کجا سر کجا او پا دشاہ و نوجوان

روی نیکو دیدہ صوفی ملعنی گو سوختم
کس مبیناد آنچہ من دیدم ز روی نیکوان

لشکر خیل عاشقان بے شمار ستر و جود
راہ صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظہ لحظہ دیدت سوی ہر قبیلہ تا بکی
گاہ گاہی ہم بما ہم گاہ گاہی ہم بتوان

ای کہ بر قول تو دارد جان و دل طبع قبول
بشنو از من حسب حال چند و لختے بشنوان

از ہلالی گر سگی دی تو خواہد طعمہ
پارہ ای دل بخون جگر سارد روان

بر حریر و سرو قد سیمبران گذری مکن
چشمی بگشا سوی ہر سیمان نظری مکن

ای گریہ بیا در غم ہمدرست دی مکن
دی مالہ رو در دل محنت اری مکن

چون آیہ ہر لحظہ ہر کس منمارے
رہ ہمرہ کہ ارآوہ دل ما حدری مکن

ولہ

من گرفتار تو در سودِ رضای دگراں
من بدرد تو ہلاک و تو دوای دگراں

کج حسن دگراں یا یکم سے رحِ تو
من برای تو حرام و برای دگراں

طلبِ وصلِ تو عامی ہگر نیست دلیر
کاتش بود می من دستہ بجای دگراں

پیش ازیں بود ہوای دگراں در سرِ من
حالِ کو نیست در سرم سرد ہوای دگراں

بار سر کردم و سوی تو ہمورِ مورہ نیست
وہ کہ دارد سرِ من سنگ بپای دگراں

گفتی امروز بلای دگراں خواہم شد
رو دری بس شود ای کاش بلای دگراں

دلِ غمگین ہلالی بسخای تو خوش نیست
ای عجبا بی تو خوشتر بدعای دگراں

دیگری ہاں نیست کسی را بر ازیں
بد نیشِ عزیزاں ہماں خوارتر ازیں

گہی کہ مرا یار وفادار کسی ہست
ہستند دلی نیست وفادارتر ازیں

گر طالبِ آنی کہ بیازاری نشینی
مشنیں کہ ترا ہست کسی خوارتر ازیں

چوں مہر اگر سینہ شگافے
دانی کہ سود دست دل افگارتر ازیں

ملکِ دو جہاں ہست گرفتار تو لیکن
در ہر دو جہاں نیست گرفتارتر ازیں

حرص دگری را سگِ آن کوی مباد
کایں مرتبہ لائق سرِ دارتر ازیں

امروز اگر عشق سلامت ہلالی
فردا سواں بلاست گہگارتر ازیں

ای ماہ ز مشک سیاہ و ہمہ خوباں
خوباں ہمہ شاہند و تو شاہ و ہمہ خوباں

آنجا کہ تو بر مسندِ عزت بنشینی
بر بادرود حشمت و جاہ و ہمہ خوباں

از حیرتِ آن چشم کہ بی سرمہ سیاہ است
چوں بیضہ در آتیم سیاہ و ہمہ خوباں

سویم نظری کن کہ بسی خوشتر ازانند
زاں چشم نگاہی ز نگاہ و ہمہ خوباں

شبِ دل گم گشته‌ی جستم مگر کوی ترا
گفت‌ای سیل چه جوئی مگر کوی کی ست

پیش پیش تا چه دهد دیگر قیامت رهگذر
روی ایشان را سپید ستی آلِ روی کی ست

هر قتیلی کز سر راهم سلامی می‌کند
گر همه لعل و گهر ریزد سلامش سهل نیست

چشمِ راستی مند هر گوشه چشمت بیند و بیم
بیم که هر گز گوشه چشمت بیند و کس نیست

قصدِ ارواحِ تو سوداگر کسی بیش نیست
گر کمالت هست آخر قوت او بسی ست

الوجوں کوئے ہلالی ظلم دہ خوئی مکن
ہر چہ خواہی کن سرای عالمے ہوئی مکن

اشکِ ما هر دم ز مژگان خونفشان دیگر مکن
خود ادا ما را میان این و آن دیگر مکن

اشکِ ما تا کی ز مژگان خونفشان دیگر مکن
آبِ ما بیهوده اینسان ارزان دیگر مکن

تا چند از سرکشی آخر گمان آمد دلم
رحمتی مسکین منم بیش از استکان دیگر مکن

من ملامت‌گو بکسان هر دم سائی مشنو
ایما کس دیگری را سرزنش هم کس مکن

تا چند هر دم صد چنان حسدی دل این و آن
چون شاخ گل اشک ما سیما مشین گلگون مکن

ماہ رو چوں ماہ رو پوشِ ہلالی را سپر
ماہ ہالہ ابر ہی مہ را سیہ دامن مکن

حلقه سان گوش تم بر ستر خاطر دون
سوی ما بس که سوی ما ع شد هم کشاکش

مسهل ترا همه سر دی سر خاطر دون
طبیبا سر مار مان چشم خاطر دون

گر ہلالی نا گہان در کوئے غم آہی کشید
آتشی در عالمے چو شش خاطر دون

از فراق آن پری هر دم فزون شد سوزِ من
ساخت ظاهر در دل اشک و نگ بر رویِ من

تا کی از عشقِ او چو صاحو آهم کشید
ای یقان سوخت یکجا جانِ هم بر دوی من

گر چه دور از آستانی دست تم بر کرا
کاش روزی بادِ دو کویش رساند آبروی من

ہلالی

بلبل گل ہیچ بہ ساز چمن تازہ نمی‌ساخت
در ربودی ہمہ اسرار سخن از تو

بیستاد بہ غوغا ز فغان کہ شکستت ہلاج
دل ہا ہمہ چوگان شکستہ ز تو

عمدہ داع زناد سحر آستین سود
بلکہ صد پارہ دلی داشت پشیمان از تو

طالب وصل ز ہجرت ہجران سطوت
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری ہم می‌بارست ہلالی ز حیر
دام ہم گیر کہ شد مرغ سلیمان از تو

چند کو دام می‌کام ز پی سیمگون او
ساقیا کاسہ تا بر سر خاک ریزم خون او

قصہ لیلی و مجنون ہمی‌خواہد عام
ہم تو این قصہ بہ فرزانہ ہم بر مجنون او

بہر آن صید جہان جملہ ہم کرشمہ تو
عشق ہر دانہ فرو ریخت ہوس ہر دام او

از فسون نگریست چون ہمہ ہای ہا را اطلاح
بیش ما افسانہ بہتر ہا شمار افسون او

ہمہ گفتم و شد شماعت عوانش نکوئی
تا ہم از عوان شوم آگاہ ز معصومی او

واعجبا دام بدل چون ہالہ نتوان بست
کان ہم دام دل ما شد ز پریشانی او

سرو میگوید کہ سالی قد موزون ترا
در عبارت کو تا آید بہ موزونی او

چنان بلند شد سرو بار پروردہ او
کہ سرو نارد قد بستان برابر او

ز تو بہ حارس حسن آفت ہران دور ست
ہمو سر بکند دست سر ترا و

ستاند آن مژہ ستوہ را کہ دوم قتل
چنان کرد کہ عاجت شود بہ سیر او

رقیب کیست کہ او را سگ دست خوانم
اگر برادران کوی ہی سگ خوانند او

بہ ہیچ حرف کہ در عشق اتفاق افتد
در اعانت مدد از ہشت کوثر او

چو گفتہای ہلالی بوصف نازکیست
سر بر کنار او دلبر بہ کس ندید و مبر او

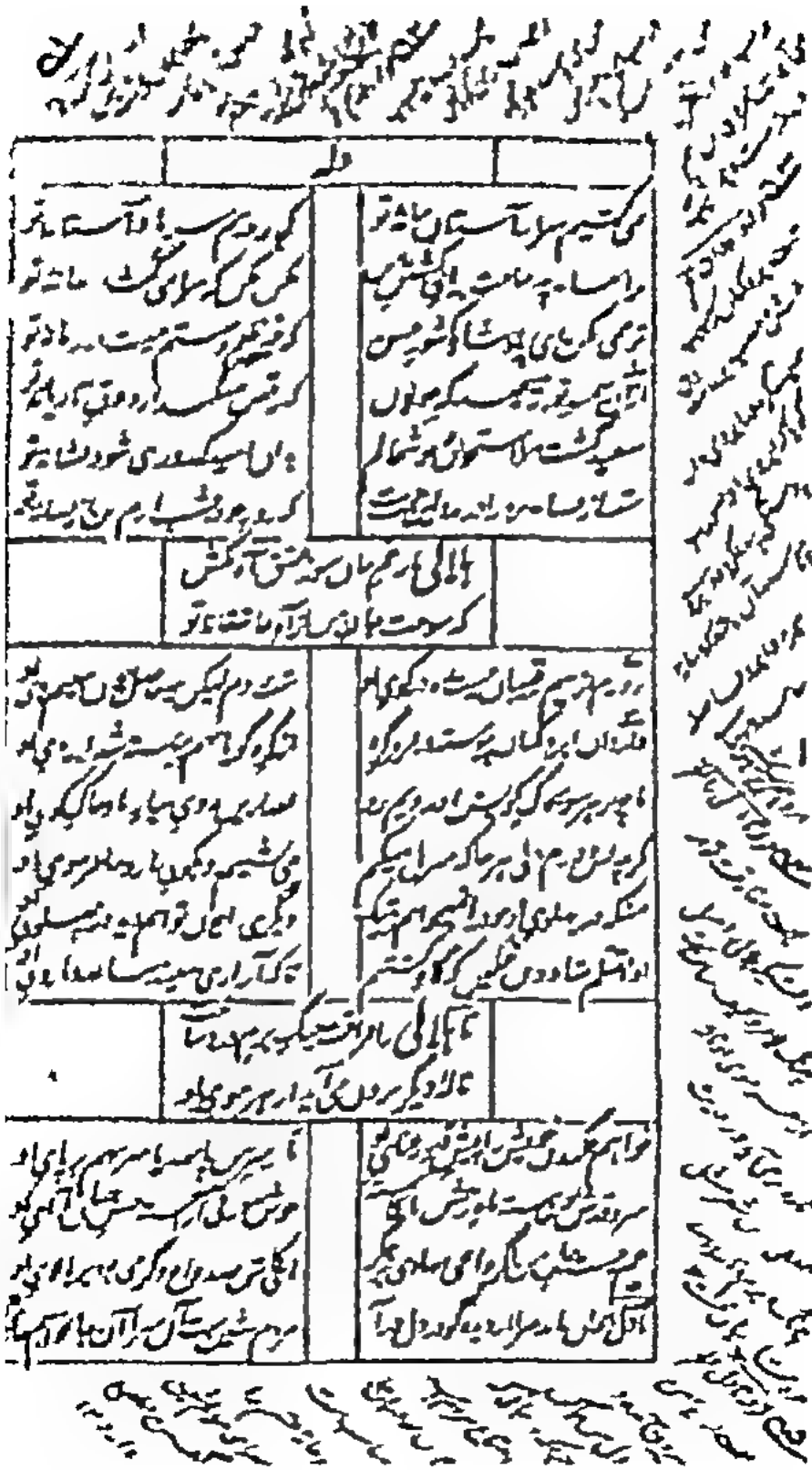

گوید ز هوس آمد کسی کمتر سایه از خسی
از احتیاج التجا میبرم است تعالی

گفتم هلالی بر سرم میبد گفتا چشم
گفتم لبویش قدم گفتا کرا روی او

لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو
آب یکی حیران یکی گشت از چه حیران تو

وامق و عذرا کمش آمد بدست مرد و زن
در چمن هر جا شود دست سرو دامان تو

رحم بیگانه تراشد هم آشنا باید نهاد
اگر کسی ما هم مدارا کن با بیگانه تو

کی رسیدی تو بجسم گر نه بودی گشتم
گرد من هم بر نخاستی از میدان تو

محشر و روز قیامت بس بود آسان گذر
زیر خونم تا گذاری دم در دامان تو

وای اگر طاهر بدی مشتاق دیدار تو
وای اگر طاهر بدی مشتاق دیدار تو

در غم هجران هلالی صبر کن چیزیست
هیچ تدبیری ندارد وصل درمان تو

ای بی وفا چه چاره کنم وا دعای تو
تا کی دعا کنم ما سید دعای تو

چون میتوانی عشق ترا نیست چاره
بیچاره تا نمیرد کی شود مستجاب تو

هیهات کم شمار دعا صد هزار جان
تا صد هزار نامه نیارم برای تو

من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

تا دیده ام که سرو قبا چست کرده
بر دل چه بوده است مرا ارقبای تو

ای سرو اگر چه دور شدی از کنار ما
حاشا که در میانه جدائی است جای تو

روزی که عمر خویش هلالی بباد داد
میخواند ار دعا که شود مستجاب تو

خاکم بسر بیک خم چوگان او
باشد که بجای نرسم چند پای او

رو داغ دلم ز هم راحت نگذارید
تا کم نشود راحت درد والم او

ولہ

سازم قدم رویدہ و آیم بسوی تو
ماہر قدم دیدہ کنم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آہ چوں کنم
ای کاش خوی بد نبودی نکوی تو

ہر جا جمالِ خویش بہر کس نظر کہ ہست
چشم ہماں سراسب روی نکوی تو

جاں آرزوی وصل تو کرد است در دلم
تا کی کنم دعا کہ بجاں آرزوی تو

چوں من ہلاک روی تو ام رحم رسم بتاب
مگذار تا ہلاک شوم پیش روی تو

ای مہ دیدہ گریستہ دی بر سیاہ دل
کایں آب رفتہ بار نیاید بجوی تو

ساقی مران ز مجلسِ خویشم کہ جز گرفت
دستم بہیچ ماد نمی خشم بروی تو

از لطف گفتہ کہ ہلالی غلام ماست
ای بس غلام لطف چنیں کی نکوی تو

سینہ مجروح است و ہر جای مرہم دوزد
با چنیں غمہا کجا باشد دل جرم دوزد

دردہا ان جملہ از لعل تو آب حسرت ست
این کہ بیدلرد مردم نظرہ ستم دوزد

سالہا حیراں او بودم کسی آگہ نشد
زاں کہ حیرانست در حسن بس جملہ عالم دوزد

عاشقاں را آں سر کو از ہمہ عالم بہ ست
واں سگاں ہم بہتر از صد چوں ہلالی آدم دوزد

نا ہلالی را شمردی از سگانِ کمترین
ہیچکس دیگر کی مید بختیم کم دوزد

مردم ار بی تو کنم مردم برای تو
ای خاک بر سرم کہ شد خاک پای تو

گر اختیار مرگ بدستم دہد قضا
روزی ہزار بار بمیرم برای تو

غم نیست گر بہر تو دل پارہ پارہ شد
ای کاش ہر سرشک صد پارہ شود بہ ہوای تو

گویم دعا و عمر ابد خواہم از خدا
تا عمر جویش صرف کنم در دعای تو

دیدار روی آں کہ بس آستانہ ست
آخر بہم کہ بود آستانہ ای تو

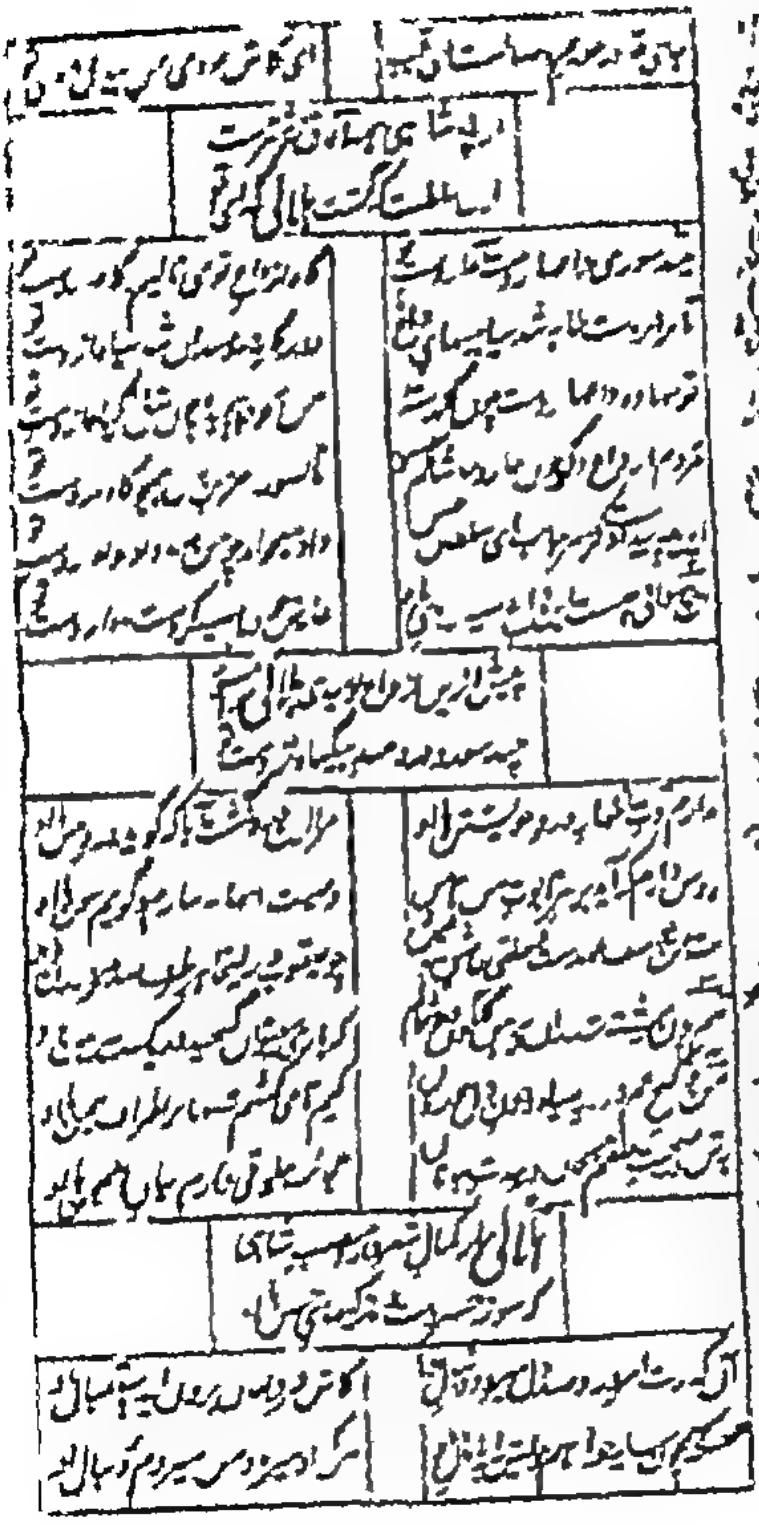

وہ چہ حوسنا کردہ است آں جمالِ دلکشش
کاستاع دی مردم چشمم کمالِ او

بر سرِ آستانِ ترم آں مہ سرِ خم
تا چو مست اندر درون آید تو مہ مالِ او

قالِ بصلی میزدم ناگاہ آں سیمیں عذار
آوای بس بہندہ روی مبارک فالِ او

آں ہمالِ سایہ پرور سوئے ما استقبال کرد
بر سرم پایندہ باد اسایہ اقبالِ او

کارِ دلِ عشقِ تو تنہا کارِ من ہیچ ما و ما
عیبِ نام ایں عمل در نامۂ اعمالِ او

سر بسر کوشش ہلالی بار قیباں کم ست
وہ کہ احوالِ رقیباں ہم بہ ست احوالِ او

جوشِ بادست اگر باتم بر طرفِ چمن اوفتد
سر بسر باد باشد او باشد او بس باد او

رہ ہمہ دل تشنہ اں می بردار مردم
کی رمہ توان بودن یک چشم روں بد او

با او چو پس اید عمری حوا ہم سمی کویم
ہر گز بہ شود بیدا تقریب سخن با او

جانم بہ جا ناست من حو تن بیجانم
آری بر کجا باشد جاں ہم بمن با او

تا عہد شکست آں مہ گفت ہلالی را
دیدی کہ چہ کرد آخر آں عہد شکن با او

بس سیل اشک خود دیدم کہ نگاہ در تو
نمید انم چہ حیرت ست این کہ بود و آخر تو

جہاں بدی کہ گشتی با دستاوحس دانستم
کہ داد خود نخواہد یافت ہر کہ داد خواہد تو

کمش ہر سیکہ زاں ترسم آخر کند محشر
طلب دارد دراں حیں ہیکسا ما تو

تو شاہ ملک حسنی من گدای بد کہ ہستم
مقام سندگی ازمن مگیر ہیچ دعا مد تو

ز بیکبرت ہر ستم سالی بہ ہر روزم نو د ما ہے
کسی ما مد دراں اندیشہ ہفتاد سال ما مد تو

ز تخم جویش تا ما خیر دیدم یار دو سارت
کسی ما خیر می نالم کہ ارجویش نکو ما د تو

ہلالی بی تو در شہای ہجراں کی بہ سیدے
سیہ بختی کہ روز روشنش او شد سیہ ما د تو

واو

ما رای سوا پشوں کو پھیری آرو
آؤ اسے تعزیت پہ پھیری آرو

ہم پھیرتے ہیں دل اسی دن سے
ای کاش تم بھی پھیری آرو

ہیں پھیر گئے تمہیں رفاقت سے
ای کاش پھیر جاؤ پھیری آرو

رو رو کے ہوئے ہم اس سے ہیں سیر
ای کاش کہ پھیر جاؤ پھیری آرو

اس خانہ بدر کی اور تھی بات
آؤ کہ ابھی دل اپنا پھیری آرو

کشتہ ہے ترے ہاتھ کا بالی شاہد
اوجھل ہو کہ تو بھی پھیری آرو

اس پیر سے کو پھیر آرو
ایسے پھیرے سے کیا ہے دنیا

ایسے سر کو نہ پھیرے کوئی
ساکن کوچۂ ہمرا ہے تو

ایسے پھیرے پہ لعنت کیجے
کہتے ہیں ہم سلام آرو

ایسے پھیرے کو ہے دیدہ و دل
وہ ہم قصہ ہو تو ہم سلام آرو

آئے ہو بات بالی کہتا ہے
تسلیم جو ہیں سلام آرو

ردیف الف

یار کو داغ سینکڑوں داغ بار کو
وعدہ وصل دیدہ بلغات بعد کو

دست دعا ہمارا مہر جوں کرم
در پہ ہے سر ہمارا ظفر اس کے بعد کو

بالی تو دعا پہ اعتماد ہے تجھ کو
سلام ہو ان کو اس کی کیا ہے کمی کو

وہ کہ آستاں تو کہ ست غیب مقر
چیں بر جبیں ست مرا ہے خوف اتقا کو

تیغ بالی ارجلی سی ہے مشکل
تو کہ بادہ تیز ہو تیز اس سے تا کو

ردیف الف

سر دیں گا ہی سر کہ ان کے کہیں
دیں گے ہم اپنا تن بہ شمشیر

چون آن ندیده صورت تو بی آرام تند سر مرا
رو دلم پرستی سر و یک لحظه آرامی بده

میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل
گر توانی قصه را در اسرع اتمامی بده

ساقیا آتش بزن در دل شعله در جانم فتاد
تا رهم آبی بر آتش لطف بیکی جامی بده

تا زفراغ شود خاطر رسمتیهای دهر
چند روزی دل بدست یار کامی بده

جان من و جسرت آن ساعد سیمین تست
چند سوزی بیدلان را بعده کامی بده

تا سحابی تو در طلعت هلالی تابکی
ای نکو نام دو عالم ترک بدنامی بده

در بن پیش لطف بود کسوں عیب کل آدم
اول بود آن همه آخر چه ایں همه

جوان مرا بلی بدو ستمار بود آگهی
ایشان بیمار مست دو شمار بس همه

عهای دوستا ملک و بسیار خبر بست
تا دو صبیب بین دل اندوهگین همه

ای آنکه ره ارعایت دیش تو نیا موخ
گر گریه تو گل شد صدری بس همه

گر ما گهان بسوی هلالی قدم رسی
سلام و ثنا بمقدم تو مقبل دین همه

تا چند مهر کشتن ما جور و کین همه
ما کشته ی شویم همه صاحب این همه

بوی کنار جانی تو رفت در حاشقان
دل جمله پر شکسته تو اندوهگین همه

تو قبله مرادی و جویان اتصال
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

یکبار هم بحاسوتا بین تبروی لطف
یکبار گی سوی رقیبان مبین همه

رخساره بر فروز و بگشت بین حرم
تا مالک ره شود گل و ریاحین همه

گر گذری سار چو لیلی بطرف دشت
مجنون شود مردم صحرا نشین همه

چون آن دربت هلالی سر گشته حال شد
کرد مسا کنان فلک آفرین همه

۱۲۵

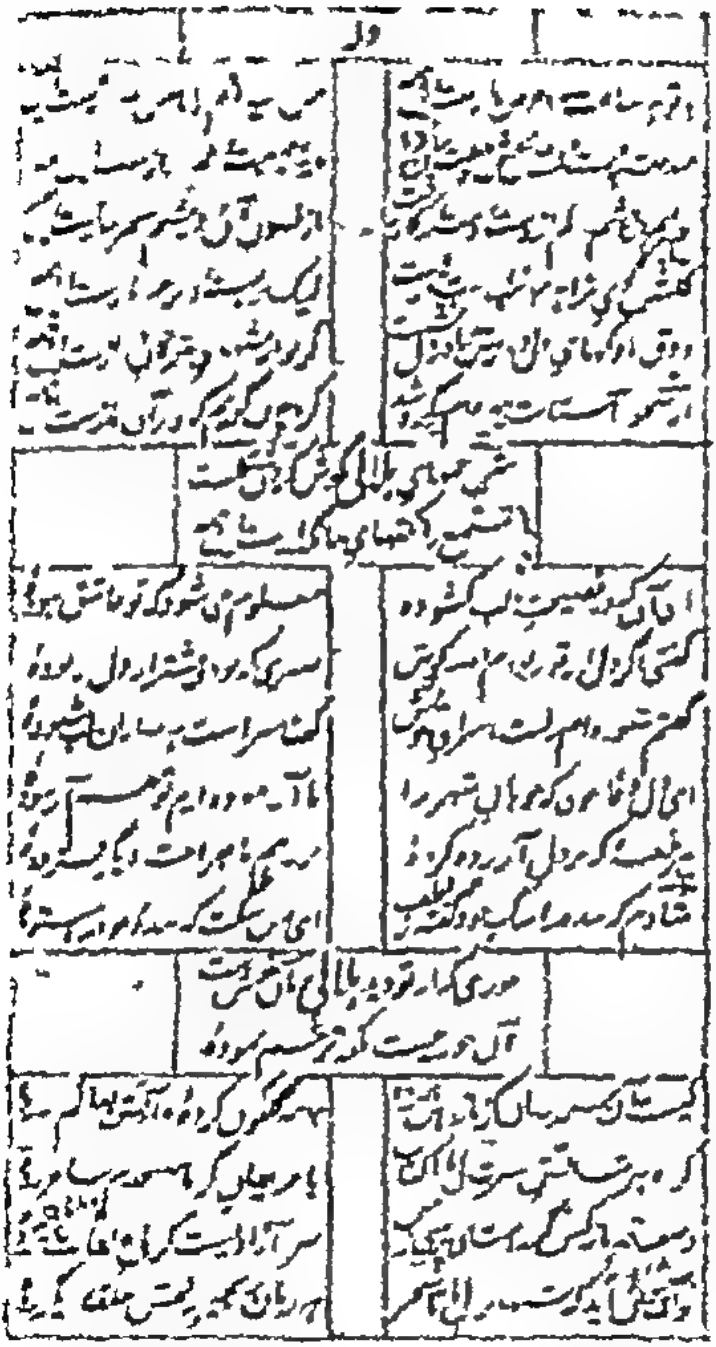

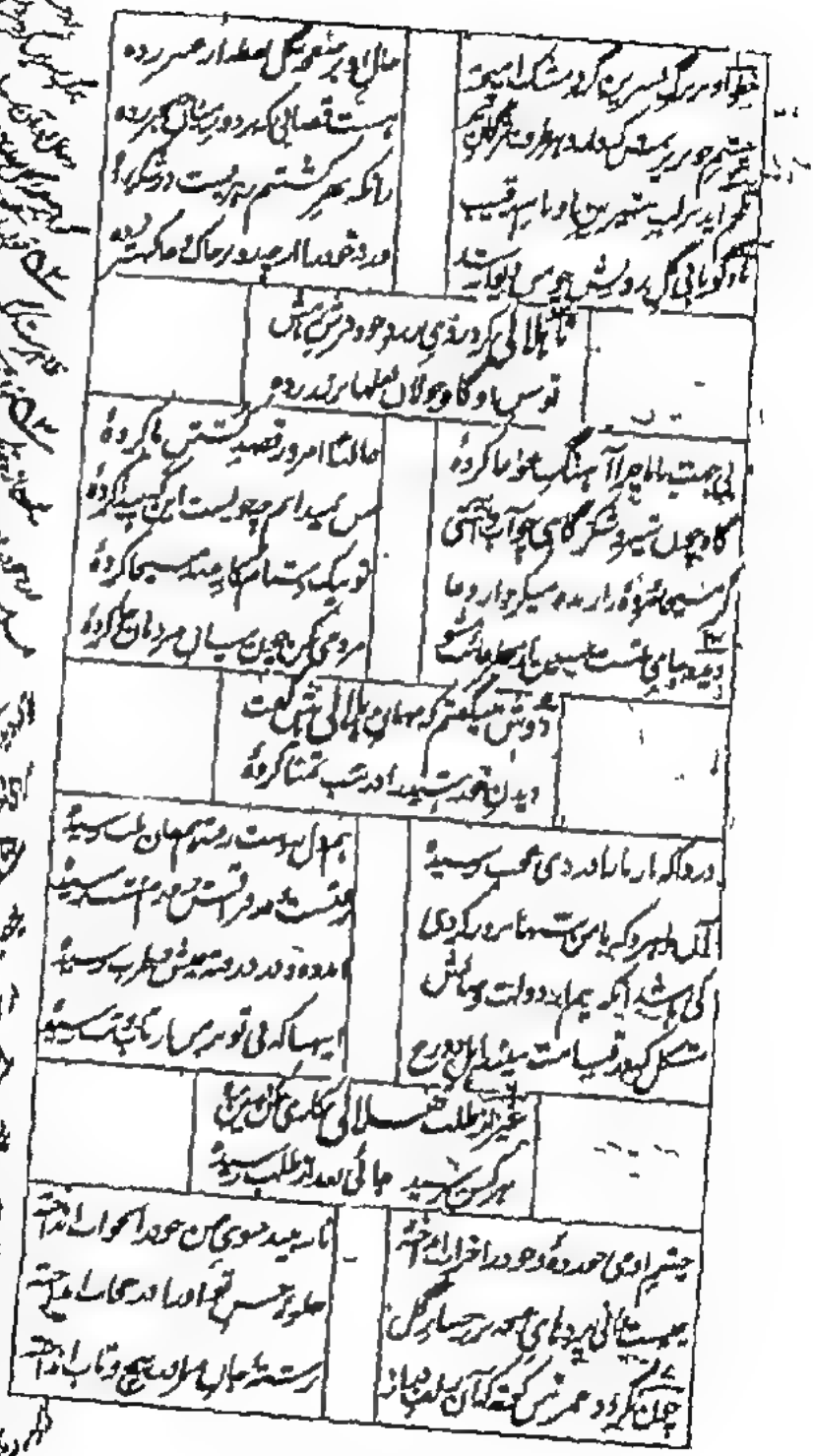

از ما شنو حکایت ما پیش از ان کسی
کو پیش تو یک یک احساب ساخته
پیمانهٔ بیار و بسا ده که بعد ازین
دوران در ملک او تو بیمار ساخته

هر سر که شد هلالی مسکین بخاک او
از مرحمت جهان بهین دار ساخته

ای آنکه چون تو از مژه بر دل رسیده
صد سیل از دیده بر گویا که دیده
دریا سکه ماتم رود در دیده تر است
هم چهره چو استخوان و هم بالش دیده
ای وای بران عاشق محروم که هر
تی بالتو سر گشته دل ار تو ندیده
ایا شب هجر کو نمی دانست که امروز
صابر چو من او در سر پیش خلیده
آورده اند در حدیث من آن سرو بالا
مردا بکعب پای تو آسیب رسیده
آن دل که غم تو خورد و کمی نیاه کشید
اردست محبت آبه گویم چه کشیده

بر روی تو این نظره محال است هلالی
گویا که روی تو دل از حسنه رسیده

بر سر راه تو دوم که رسیدی نگاهی
حلوه کردی و آن حلوه مرا بر در راه
گر بسر حلقهٔ تسبیح ملک بار رسی
قدسیان بسر و بر از ملکه سبحان الله
گر بسر لی گو وصلت سر سم معلوم
بره دراز ست مرا عمر نهایت کوتاه
گر بگردم دار گر پای لم تگذیر بافت
آه گر گریه نمی باود چه سیکر دماه
صد شب هجر گذشت و منه من بیدار است
طرفه عمری که بصد سال مدیدم یک ماه
عمر با دولت وصلت مدد خوب سه تام
ما علما ان قدت کسیم کجان نعلت جاه

از سجود در ات مسح هلالی نکسید
که سر حوالیت بها دست ما مید کلاه

ان سایه بست تم دنبال او دوان
چون من سیاه بختی سرو تیز مهر او

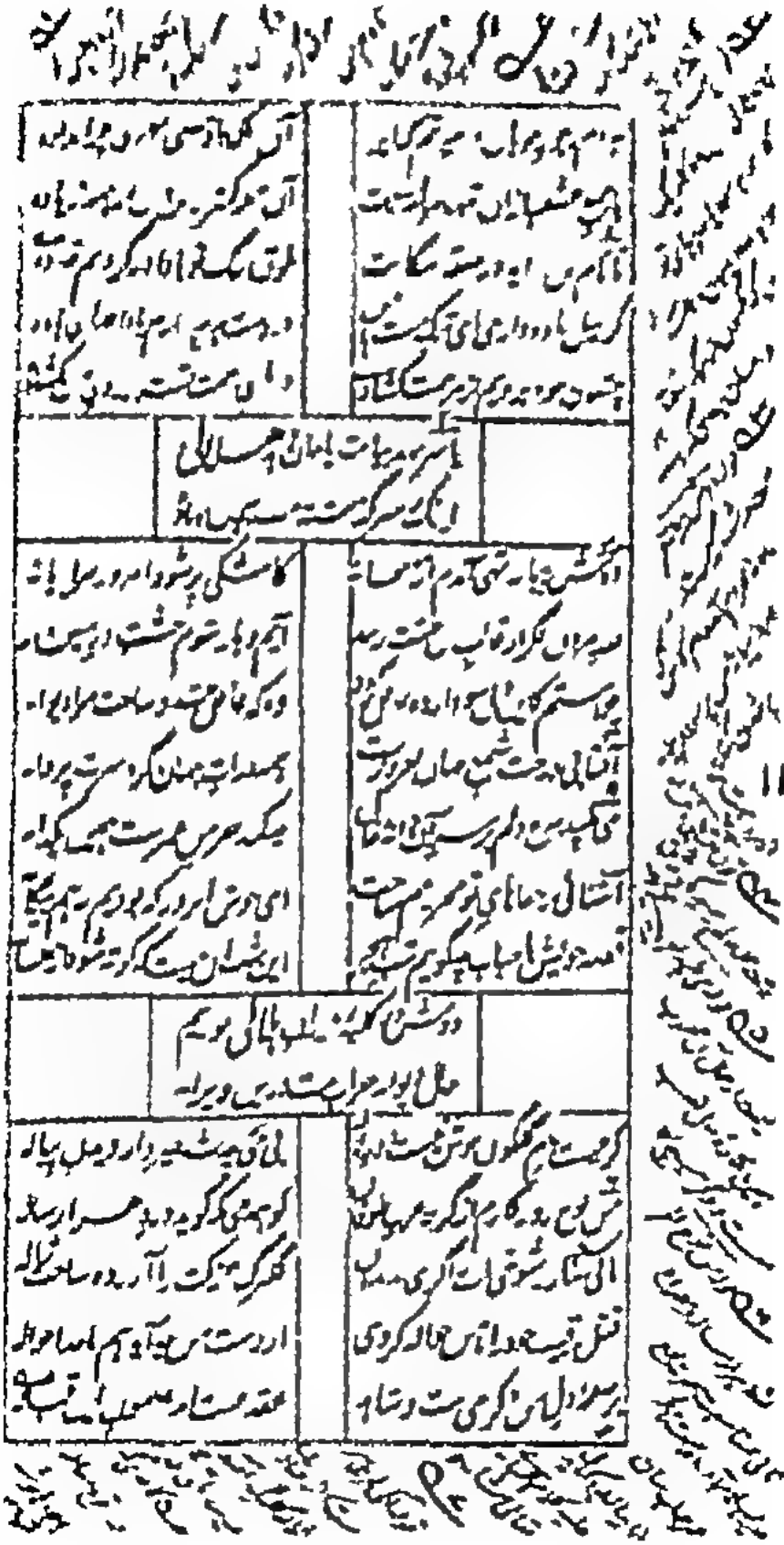

غمیدا کہ خواہد ستیم ہم ہلالی
از حین دیدہ خود در کیس کیدہ رسالہ

دریستر بلا کم یار و یار ماندہ — کار من از دست رفت و کستم کار ماندہ
رفتست و من ہمان ما ہست جان بر ماندہ — ای کاشکے نماندی یا جان ہمر ماندہ
من کیستم کہ چون یار و وصل می نصیبی — ہجران یار دیدہ دور از دیار ماندہ
وز دل ز گلعذاری ہم دست عار ماندہ — آن دل نماندہ ماہ آن عار عار ماندہ
با آنکہ در ہوایش سالم نگر دو رفتہ — اندای سوگوار من بر دل عمار ماندہ
ہر جا کہ من ہلالی خود را بدو رسانم — او بیر و بستہ من شہر سار ماندہ

وہ چون کنم ہلالی آن ماہ مار قصاں
فارغ نشستہ من در انتظار ماندہ

حقت کہ رقم بر ورق لالہ کشیدہ — ہم کرد گل از عنبر تر ہالہ کشیدہ
سالیست کہ ہجر تو ہوا عاشق مسکین — ہر لحظہ ز حسرت صد نالہ کشیدہ
تا کی بود آن لب کہ گزیدی سر یار ہندو — جاں بر گل آزردگی ژالہ کشیدہ
دستان دلم تیغ کشد ہشم تو ہر دم — فریاد ازان نرگس جادو ہالہ کشیدہ

در بزم محبت ما دل بریدہ ہلالی
ہر لحظہ فغانیں دگر نالہ کشیدہ

ہر کس کہ نیست کشتہ معشوق ہلاک — ہر کس کہ نیست خاک در ہستی خاک
گر جان پاک در رہ تو حاک نشد چہ باک — ما ہمہ خاک راہ تو ار جان پاک نہ
ما سوز و او نساز کہ عشق ست کار ساز — در درد او مسال کہ دل درد ناک نہ
بر جا کہاں سینہ منہ مرہم امید — تا ما شقیم و سینہ ما جاک جاک نہ
غم نیست گر ہلالی سودا دل ہلاک شد — جانان تو زندہ باش کہ او حود ہلاک نہ

ردیف الیاء

۱

رہی ستارہ سلامت مبادا ساقی
نمودہ در کس مستت ہزار پیمانہ

کہ در مدام ہلاکت مکردہ باد صبا
کہ ہست کعبہ کلی در حریم میخانہ

بیک کرشمہ کہ کردی ہزار دل بردی
تبارکاللہ ازیں چابکی و چالاکی

شکستہ ایم ہبت چوں عبارتی ترسم
کہ ناگہاں نکسی دامن ارمس خاکی

حوالہ تلخ مشیدی بلعل میگونت
چو تلخی می ما آمد در حنا کی

۲

ترجیع ضعیف ہلالی ہیچ لائق نیست
مزایں کہ بر سر آتش نہی سخاستا کی

چہ شد کہ خاطب اہل وفا نمیگیرد
چہ شد کہ ما گہ اگر ہم گذر نمیگیرد

پرسید حال ما کہ چون دیم اگر رسی
ہلاک یک نظر ما چون کم اگر نمیگیرد

چو ماہ عید ہلالی اگر تو ہی طالع
روی ہمہ مہ و ہمہ سالی سحر نمیگیرد

زمانہ بیخبر مساختی و می ترسم
کہ چون روی بخبر یاں ہم اثر نمیگیرد

ستارہ جفای تو ملک دلم خراب ہبور
درین ستم کہ ازیں ہم خراب تر نمیگیرد

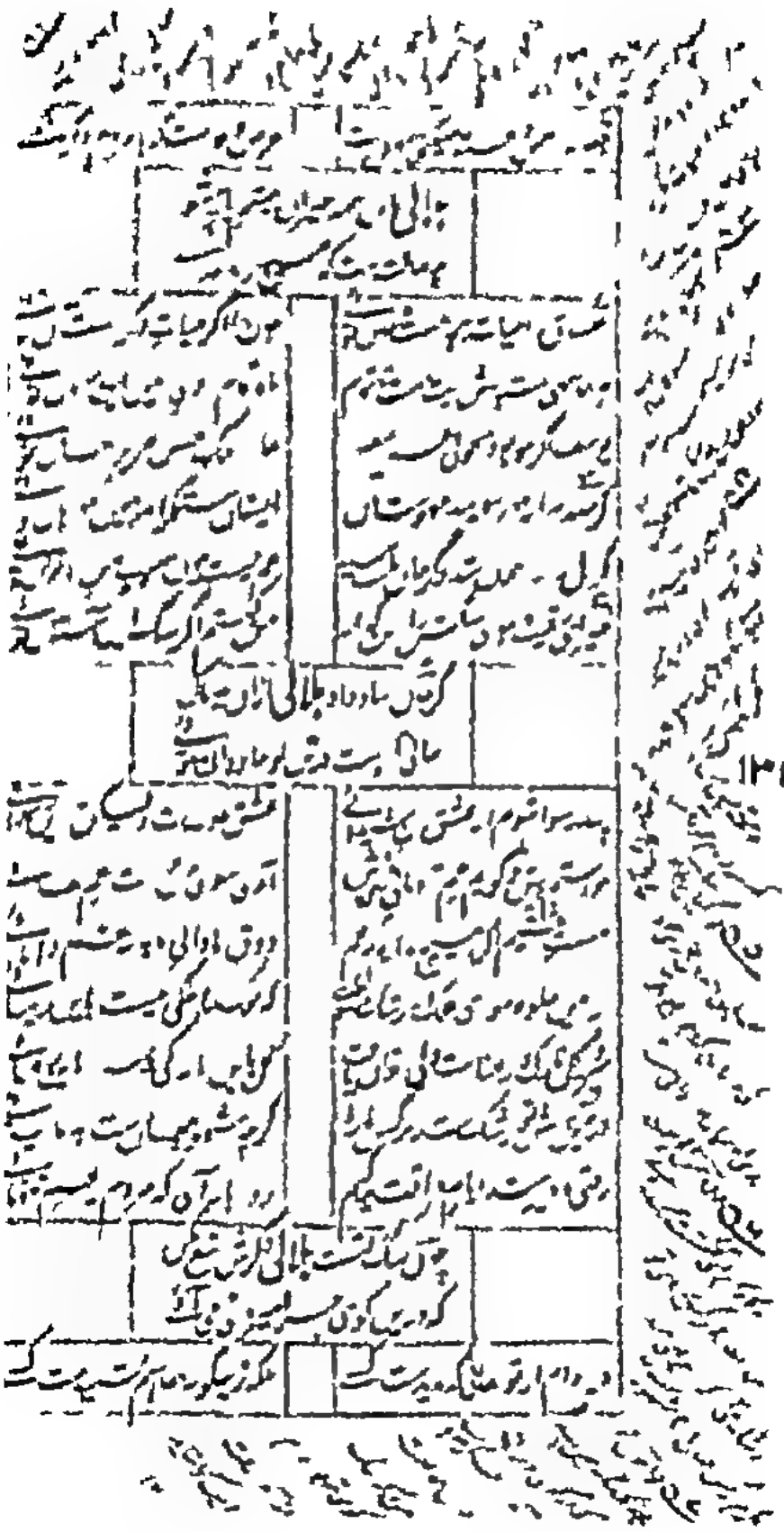

هر کسی همت عشق تو کجا بیت دلی
ایمه من از تو کشیدم کشیدت کسے

در ره عشق ز سر لگه مقصود مپرس
کان مقامی است کز آنجا نرسیدت کسے

لذت پاکی وصل تو من دانم و بس
که چو من با هر و اقف نکشیدت کسے

پرتو حسن تو کس عاشقی چون من ندید
که چو من عاشق دیوانه ندیدت کسے

طرفه باغیست گلستان جهان لیکن نیست
که گل عشرت ازین باغ نچیدت کسے

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدت کسے

ای صبا هر بار چون بر خاک درگاهے رسے
گرد وی بر دوں ز حرماں مشک تو دارائے

حال ما گر با تو نتوانم ادا کردن چه شد
مثل تو با دستیاری با تو می گویم بسے

ما که لباس تارک دنیا گرفتیم از چه رو
سروی که بستد او ز بر برگ گل قبائے

شادم که گوشه غم ار آه و ناله خود
کایں آه و ناله آخر سر میکشد کسائے

گر آں بلاے جاں بدرت در حق کس
یارب نگاه دارش از هر بد و بلائے

ای بادشاه خوبان سید داد ظلم تا کی
آید شکر ستمگار آرد ستوه مائے

گو نید کاری هلالی در عشق چیست کارت
هر دم حمایتیں ز دست میرهائے

چوں در میان جاں هم دست میروائی
بیگانگی ز ایں دل و جان بیشتر ز آشنائی

هر دم اگر چه با دو دی مهر تو ست
خود را چو دور اول بیگانه می نمائی

جان هم بر تو صدقه است فرمان بر تو ست
جاں هم بر تو صدقه است فرمان بر تو ست

افتاده ام ز دولت وصلت دور محبت قبول
دولت مرا بسار و ای بخت بد کجائی

در کوی عشقبازی کارم ز دست بگذر
تا یکدگر نه بینند مردی و پارسائی

تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش
سلطان مملکت حسنم چون تو نیست ایں گدائی

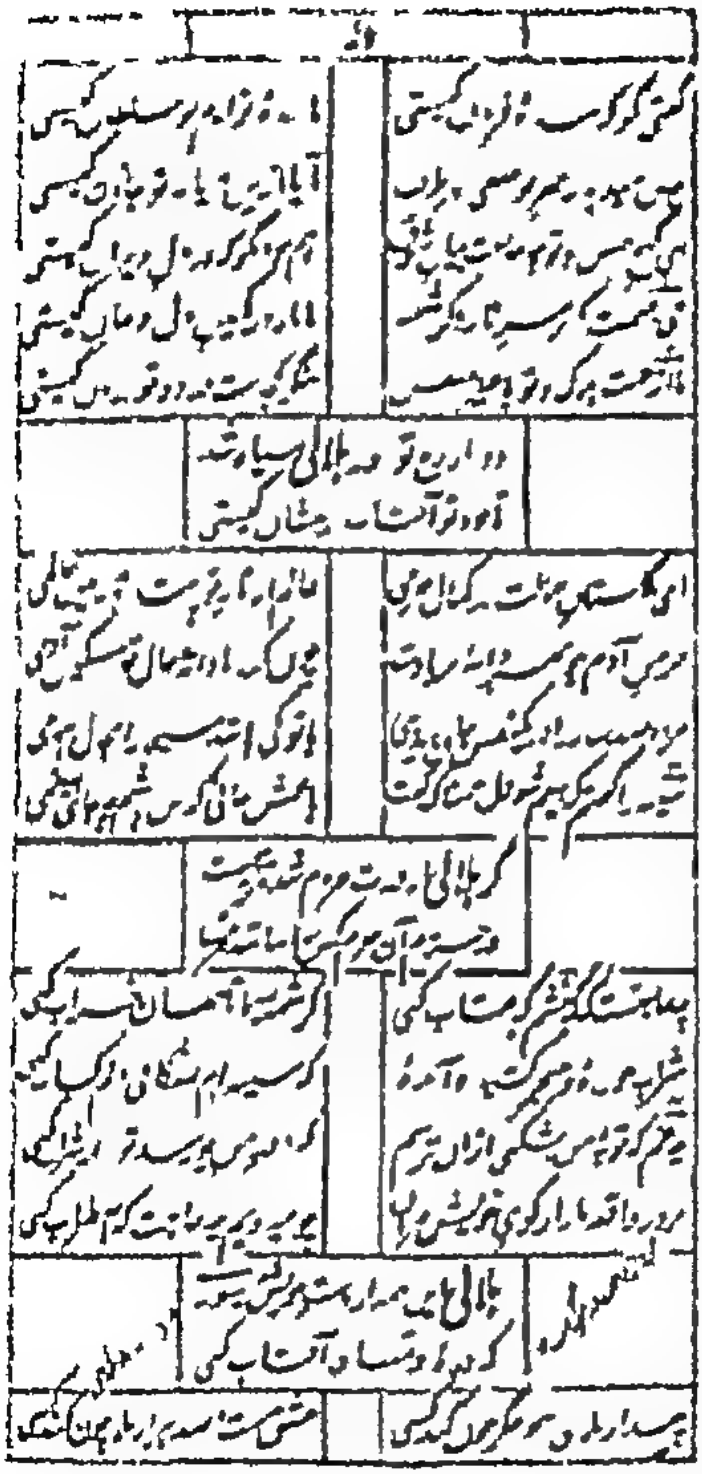

گر مشکلات قصهٔ خود را بیان کنم — مشکل کیا د قصهٔ محزون کند کسی
ہر گز مدیده خواب بیاسود تا بروز — گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با ہر کہ ہست درد دلی عرض میکنم — باشد کہ چارهٔ دل محزون کند کسی
امشب کہ گرد کوی تو گشتن میسرست — شاید کہ مار بر سر گردون کند کسی
صبح مساعدت دہد بتغییر حال ما — این بیست حالتی کہ دگرگون کند کسی

سید ہمای وصل ہلالی بکار ماست
این کار ہا ز بخت ہمایون کند کسی

آخر ای شوخ دل ارجمند تو کی — دیدهٔ ہمای تو رامش نشین تا کی
گر چہ تلخم مراست مکو سر مدہ — کو ترا باد گران جمله شیرین تا کی
بی تو ہست بیشم تر احشم بر دم تا چند — بی تو گوشم ز ناوی ترسین تا کی
رفتنت ہست بیا دیر آمدنت آیین ہست — آمدن رفت ما بین تا چند و آیین تا کی
تو سر ناز بر افروده و ستوحی ہمه دور — ما ز دوست سر افتاده و سالیس تا کی
گاه ارد و پست عمی گاه رد شمس الی — عسر آن چند کشیم و الم این تا کی

چشم و کین تو دل و جان ہلالی بموجب
آه تا چند بود چشم تو کین تا کی

چند بر سم خبری وصل بیا یم آری — مگر این نکته بخواست و مدار دبری
چند در دیده بر ویت مگرم پیش نشست — گوشه چشم دار دی ما ز ت نظری
دیگران با تو انس و تو بکس ما مایل — کہ ہمیں با د تو ہستیم ساستد گری
میوهٔ عیش بخوردیم ز نخل قد تو — این ہمہ نیست کنار ز عمر بخوردیم بری
سحر از لعل تو لولی کس اعدد شیم — چه رسح بخش نسیمی چه مبارک سحری
گوہر سیم شد از ما ر ہبا تا مکتیم — ساغر لعل ز سر چه ز بن کم کری

۱۲۰۶

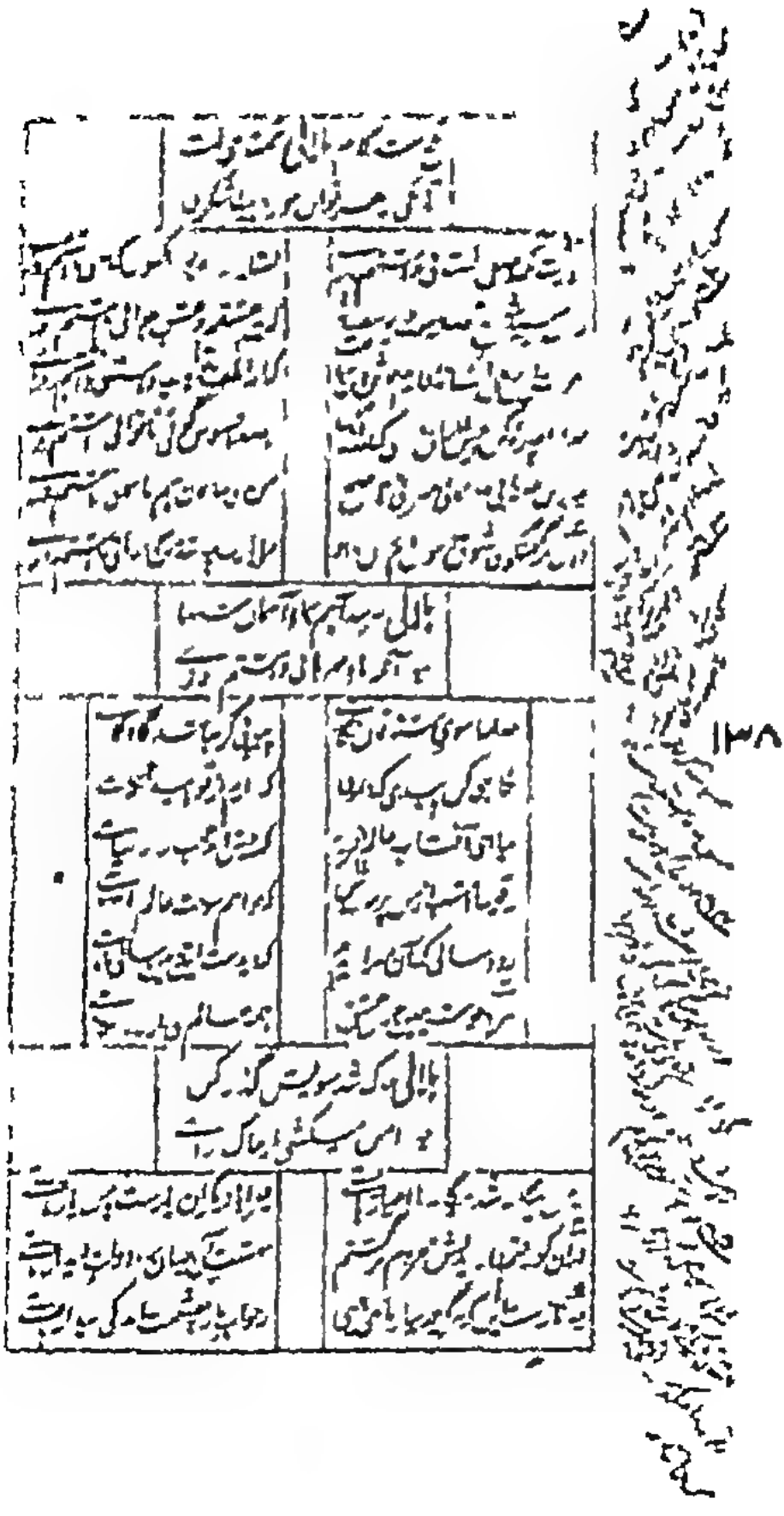

همه شب آنکه ماه و حالت سودای گل دیدم
سحابی هم تر و دامن بچشم من سحاب استی

سحابی را همی گفتی چه مقدار است مقدارے
بقدر یک جهد گفتی ہمیں مقدار باستی

همه حسرت هلالی بود و یارانند و اطراف
طلب در دور ماند از اعظم یار باستی

ماه من روی تو خوبست چنین باستی
لیک خوبیت قدری مستزادین باستی

حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک
آسمان وقت خرامش تو زمین باستی

چین در ابروی تو در صحبت ما چاک استی
پیش ابیار در ابروی تو چین باستی

تا گرد امتی دست زنان خاتم لعل
همه آفاق سراسر یکمین باستی

رود در حالت رهگذر گوشه نای حلوا تو
ای هلالا نامد گوشه نشین باستی

بی تو خوش دل نشدم ارا دل عالم همه را
همه اسباب اجل بود همین باستی

شب همه حسرت هلالی رسد صبح میرس
استبان ماه رخ ره جو چنین باستی

من نگویم که وفا یار مرا باستی
انکی صبر دل یار مرا باستی

لطف خوبان و کرشمات ملاح دل من
این همه بار ستمگار مرا باستی

هر کجا سیوه و لجوئی و احسان بینم
عیب نم گفت که دلدار مرا باستی

بین همه جواب که گفت سیه من دارد
اندکی دیده سپید از مرا باستی

وقت پیکان ترا صید دلست و جگر
رحم آن سینه افگار مرا باستی

جهان فتاده مهر و وفا بست و لے
یار بیرحم جفاکار مرا باستی

وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم
گفتا این شیوه ستمگار مرا باستی

بر مسای شوخ ستمگر کردی
بار کا اسکه کرا کردی

مہر کجا کہ رسیدم رخ نوی تو ندیدم
جز روی خوب تو دیدم ہنر بہتر ازانے

طریق مہر تو ورزم مہر صعبت کہ توانم
تو سیر مرحمتی کن بآن بقدر کہ تواے

ترا اگر بہ یار کسی نیست میل بہ بہتر
من از جہاں بتو دارم کہ دارمیں ہمانے

نصیحت دگری ہست با تو دوست کنم
امید ہست کہ آں ہم بہا مدو تو بہانے

ردیف شوق ہلالی ہوای ہر تو دارد
دریں ہوس ہمہ کس را مگر بہ لطف بخوانے

یارو در راہ محبت اعتبار بودی کاشکی
گہ گہی با عاشق جو دیار بودی کاشکی

در ہوائی ملک قدری ہست پیش آہنگ
قدر پس نیست ہمان مقدار بودی کاشکی

چوں تواں کس کہ صورت کاستن بودی ازیں
اے کہ بودی کس مددگار بودی کاشکی

ہر گل از روی تو یادم داد در آتش دلے
ایں ہمہ گلہا کہ دیدم ہمہ بار بودی کاشکی

یار دوشم داد سالیں من بس بی صبر
محنت حرماں دوسہ بار بودی کاشکی

دی مدیداری نکردی سایۂ موہم رسیدک
غالب بس ہاک آں دیوار بودی کاشکی

رفتی و در دل ہلالی ہجراں ماکنے نماند
عاشقاں را ہم تو بہ کیتبار بودی کاشکی

ناقوار اول بودی آشنائی کاشکے
یا نبودی آخریں داغ جدائی کاشکے

دور اراں ایں سوکت شاہی چکار آید مرا
دست دادی ہر سر کوئے گدائی کاشکے

حالیا ازیں بحث بی مسلماں را استغنی بود
ہم ہمہ اول کردی محنت آزمائی کاشکے

میروم گفتی رقیبا چند روزی ہا دگر
وہ چہ نیکو میردی ہر گز سیائی کاشکے

اے کہ دل بردی و جاں را مگذاشتے
چوں رہا دل بردۂ جاں ہم رہائی کاشکے

کار ما ارچہ بیوفائی جہاں مشکل بست
سہ رویاں را نبودی بیوفائی کاشکے

روزگاری مشکہ در محبت ہلالی بیتوا
بگذرد ایں روزگار بیوائی کاشکے

ولہ

زروی یار چیزے اسلم از بیاری کی
یار مسد تو ام گر ہزار بار کشی

گہی کہ عاشق احسان چشم یار کسے
بہر سیار کہ بینی ہزار بار کشی

ہمیشہ یار کنی چشم لطف سوی کسان
چو گویمت کہ مکن از ستیزہ یار کشی

رہش دہد مگر سمان شدی ہمچو
رہ شتہ جوئی وار مردم اختر کشی

زاں وصل تو عمری ست مرا در کشی
اگر ستیبی و عمر مرا در کشی

ہزار سمدہ کسی جاں بس ہاں رسد
کہ رحمارہ مقتول خود بمار کشی

دلا روی نفس کرم واست شد جگرم
نعوذ باللہ اگر آہو جاں گدار کشی

سیار جویش ہلالی بحسن عرضہ

حوتش اکہ روی بدرگاہ بی بیار کشی

سحر کا لک چون خبر رسید ترسان آئے
رحسار جاں افروز عالم را بیارائے

رحمائی سرو سہی سرو ناز گل
تعالی اللہ بلطف شایں بیائی دلربائے

مرا گوئی کہ جاں بگذار و فرمانی کہ دل جوئی کنم
جاں و دل سلیم ہر چہ گوئی ہر چہ فرمائے

مگر جانی کہ ہر جا آہوی ناگہ بروں رفتی
مگر عمری کہ ہر گہ میروی دیگر نمی آئے

یہ حوس ہشدکہ اول بر سر ما تند گوشہ محنت
سحر چوں بر سر بیمار خواب ناز بگشائے

دل اندر دہ ہلالی میکشد آہی میگوید
کہ تسمانی بجز دیدن دوا در دست تمائے

ہلالی آید و ہر شام سوی مقرت بلبد
کہ شاید چوں سر تو ار کنار ما بیائے

گشت بار حسار آشنا کہ بیروں نائے
جلوہ کردی نا آتش در جہاں افتادے

چوں کمی پرداختی آخر بفکر کار ما
کاشکی اول بحال ما مے پرداختے

سیوا گشتم بکویت چوں کمایاں ہا لہا
وہ کہ یکبارم بسکی چوں سگاں بنواختے

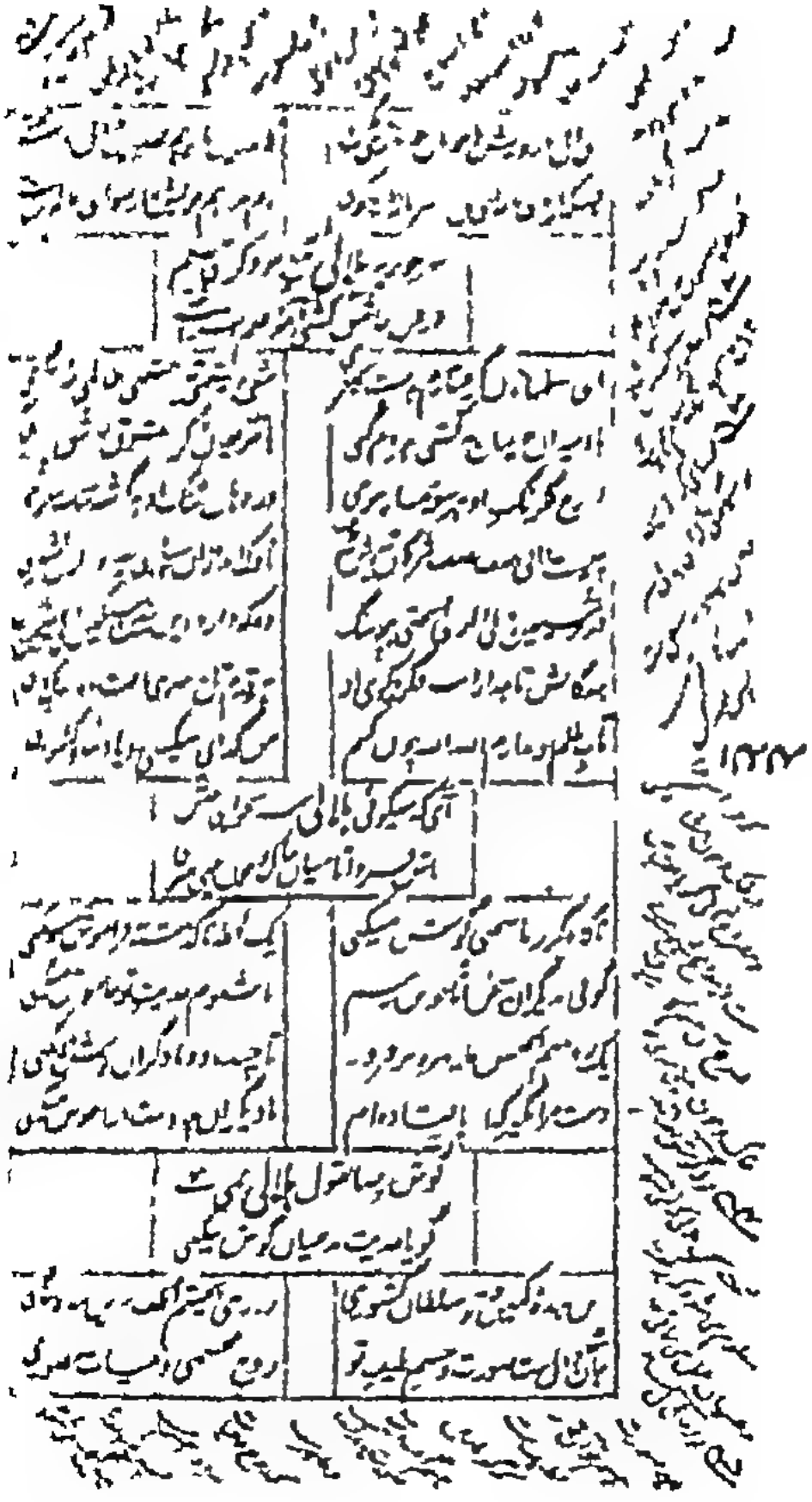

کشتی هلاک شو که بسوی تو سلام کرد — اینک هلاک میشوم ای کاش تنگری
در بحر گند که ماهی سیمین عذار دور — در دیگ من بسی بینی و نگذری
یوسف بحسن از همه خوبان نکوتر است — اما عزیز مصر نخواهد تری
ای دل که پا بکوی ملامت نهاده ئی — ما در پی که سر بسلامت نهاده ئی

داری بنظر بسمال مسافر رو کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در سیاه من چو نگینی درون سرشار — تو شوق کوی یار نه آنی من سوی دیار
سیر چو ما کاک اگند عام در پیش چو گانت — که شاید کوی میدانی رو دی بر سر میدانت
تو در رواق صبح امامه دمن بستان آن — که شب ز خواب نکستانی بر حال من زار آن
همه یار میسازد تا سود دل میبری — تو میسوزی دل یاران ملا حیا میسازی
شب هجران نمی گردد تمنای من آخر — مرا چون شمع تا کی در فراق خویشتن سوزی

۱۷۵

الا ای هلالی بلند عزم گشته ئی مالدار بین حسرت
که روزی در کنارش گیری چون چنگ بعانقت

آن کیست بر زمین بهیئت ای سرو سهی — چشم آن ندارم که دگر پای بر نهی
با سر ار جیب حوالت سر دارد آفتاب — عیب بر داماں سحر ار ں چو ما و خر نهی
میروی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال — تا تو خورشید فلک رایت تمکین نهی
دل بدست تست ار بدگمان میکنم — نی ز احسان میستانی نی بر احسان مینهی
بر امید آن که خاکم خشت دیوارت شود — بر سر کویت رسانی میکنم قالب تهی
تا چشیده میوه بسیار مقصود دلی — دارم از سیمین بر خود لاف امید دهی

گر هلالی بر آستانت سازد گدای بدست
بر سر کوی تو باد مسند شاه جهان

ولہ

ای کنار عاشق کشتی ہر لحظہ مستمل میکنی — آہ اگر عاشق بمانی صد ہزارت چون میکنی
گرچہ دائم بر سہیلان جور میکردی ولے — پیش ازین ہرگز نکردی کہ بگیون میکنی
وعدہ فردا دہی کہ سوئے کارم آئیت — کار چیرستا بین چرایت اگر گون میکنی
می نمائی جمال رخ چو آفتاب اردی مہر — مہر دیگر بر سر ہر مہر من افزون میکنی

ای نسوگران بری ماسہ عرانی بر سرم
عاشق بیوا رہا چند ہوس میکنی

ای بر سعد تارہ تر تارہ بھا بگیستی — وہ چہ نگار طرفہ نگار بگیستی
است مدح تو ماہ رو کہ تو شاہ جہی — ماہ کدام کشوری شاہ دیار بگیستی
لاف دسر داری چو من مبتلا مشو تو — سرو کدام گلشنی لالہ زار بگیستی
جستہ ریح فرختم کشتہ مدح جسرتم — من بسبان کستم تو کنار بگیستی

چیست ہلالی ار ہمہ محنت و درد عاشقی
حال تو را رشد بگو عاشق زار بگیستی

رفتی ای ماہ کہ از عمر وفا میکردی — کاش می بودی و صد گونہ جفا میکردی
از تو دوری کہ صد درد و عذابی شستم — کاشکی چند بس از بند جدا میکردی
کار من از چہ گذشت طپیدن چہ چیز — پیش ازین درد مرا کاش روا میکردی
یار بالین صد کجا شد کہ تو از گوشہ چشم — گاہ گاہی نظری جانب ما میکردی
شاد جوانی و فکر من درویش نیست — دو بہ می بود کہ بر وای گدا میکردی
چون ترا طاقت آہ سحر و دست دعا نیست — سیل جان بار دل زار چرا میکردی

ای خوش آن روز ہلالی کہ بکلی تکنار
یار دشنام تو می گفت و دعا میکردی

گر کس دیده دهد علم علی در دست مرا | عجب مجسته عیدی است سگ دولت را

قطعهٔ دیگر

دلا تا توان مهر گیتی مورز | که تیغ سیاست نگیرت کشد
مشو عره گر املق چیره چرخ را | قضا و قدر زیر پیرت کشد
لزیدم که بر آسمان ریزه | اجل عاقبت در رهیت کشد

قطعهٔ دیگر

ای خواجه میندار که ما کوه و دریم | وین همه تیر و زره گردون مسدود ماست
ما همچو سایم که بر مار مسه کس | خواری رسد و آن همه تحقیق شرور ماست
ار یک دو مردم ایام سیالیم | ایشان همه یک لقمهٔ ناچار ماست

قطعهٔ دیگر

تا کی امید دور روزگار چو ریگم | فکر ما لود و لو جهد بیهوده چیست
گر بهاند رعشه توان مرد | در بود دستا دیر توان زیست
تا که در دست کیست روزی ما | آنچه در دست ماست سوزن کیست

قطعهٔ دیگر

مهر کوس هلالی که عاقبت به زوال | نهفته از نظر خلق ماند ماه سواه
همیشه قامت شاخ و برار شوینی | چو او نه گم شود گه تا تمام شوی

قطعهٔ دیگر

دوش دیدم که بخواب من مدهوش آمد | سوی جان من سودای در جوش آمد
چون چراغ نظر افروز حرم گرد شمع رخش | گفتم ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه سبب بود که با این همه بیداری من | دیده در خواب شد و شب همه حیران شد

گر ز مهرم نیست در دل مهر او باری چه باک
شیشه ام پر می است اگر ساغر خماری چه باک

گر ز مهرم نیست در دل مهر او باری چه باک
شیشه ام پر می است اگر ساغر خماری چه باک

پیستان شمع

پیستان آن خسرو سیمین بناگوش — که شب قلعه فولاد بشمشیر دارد
چو سرو است ولی از سرو جیمه بهاست — سیم گونست ولی جامه سمن زار دارد
بتی پیدا شد آن کز محتشم چشمش گلی دست — که از رو خانه ماریست گلشن زار دارد
شها بر پرده تشبیهی دست که ماری بر سواد — ورد لبست و بر دل لعل شکرخا دارد
گهی از آتش دل شعله و تندی چشمش — گهی از باد صبا چاک بدامن دارد
است در حاشیه گلزار ان همه ترتیب ولیکن — گرد سوسن ز بنفشه و سمن زار دارد
ماه نو سیمی کاور چو برج افروزد — تاب آن شکنده و تابش گلشن دارد

شتر دلم مس اگر مرهت محمره مسلسل — ز محمره ام شتران بار رود طرب محمل
چه سعدان ست شتر محمره ام کز نظمش — محمره شتران می برد بتهجد دل
سا شترم ملحت ده محمره حادثه سود — شتر چو قصد بهشت ست و محمره گلشن
حوش آنکه در طلب محمره و شتر بایش — رواں شود شتر روز و بار محمره تن
شکاف محمره من چیست چون دهان شتر — بقصد من چو شتر محمره باز کرده دهن
اگر بهند شترش رود بمحمره ام ستار — شود دیده چشم شتر محمره دلم روشن
رخ محمره ام شترش چون بکار قافله شد — محمره مهار شتر جو شتر ادا نکنش
بیمن محمره او بیاب محمره و شترش — هزار مار شتر محمره می تواں گفتن
بیاد محمره او مار بر شتر سلام — شتر کنیم ز تابوت و محمره از دفن
بلائی از شتر و محمره اش بمن تا کی — شتر بمحمره مقصود کی رسد بسخن
همیشه تا شتر ار گرده محمره گل — محمره های افق چون شتر کنند مسکن
فلک بلی شتر و محمره ماه از سر مهر — محمره شتر ار ستهای مهر رسن

[illegible]

رباعیات

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

امروز مرا غیر پریشانی نیست | در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس مدادم نرسید | الا الله که در پس شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم دقن لیر بدامان تو سیب | این عال جمال لیر بدیع عجب است
روی تو دوان در لف مشکین عجب | هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل برود من بروم از بطرت | در جان بدهم چاک شوم در گذرت
چون گرد شوم بآستانت آیم | بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مراد دولت دیدار کم است | گفتش نتوان که تا به مقدار کم است
رنجی ست فراقت که گمش بسیار است | عیشی ست وصال تو که بسیار کم است

رباعی

رو رو دستم مگو که گوی تو نگذشت | سالی دو سه بر بستوی تو نگذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت | القصه هزار روی بروی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند | صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه تمثال عالم آرای ترا | در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر گه که می عشق بکامش کردند | از دردی درد تلخکامش کردند
گویا همه مهمای جهان دیدیکجا | جمع آمده تو عشق نامش کردند

رباعی

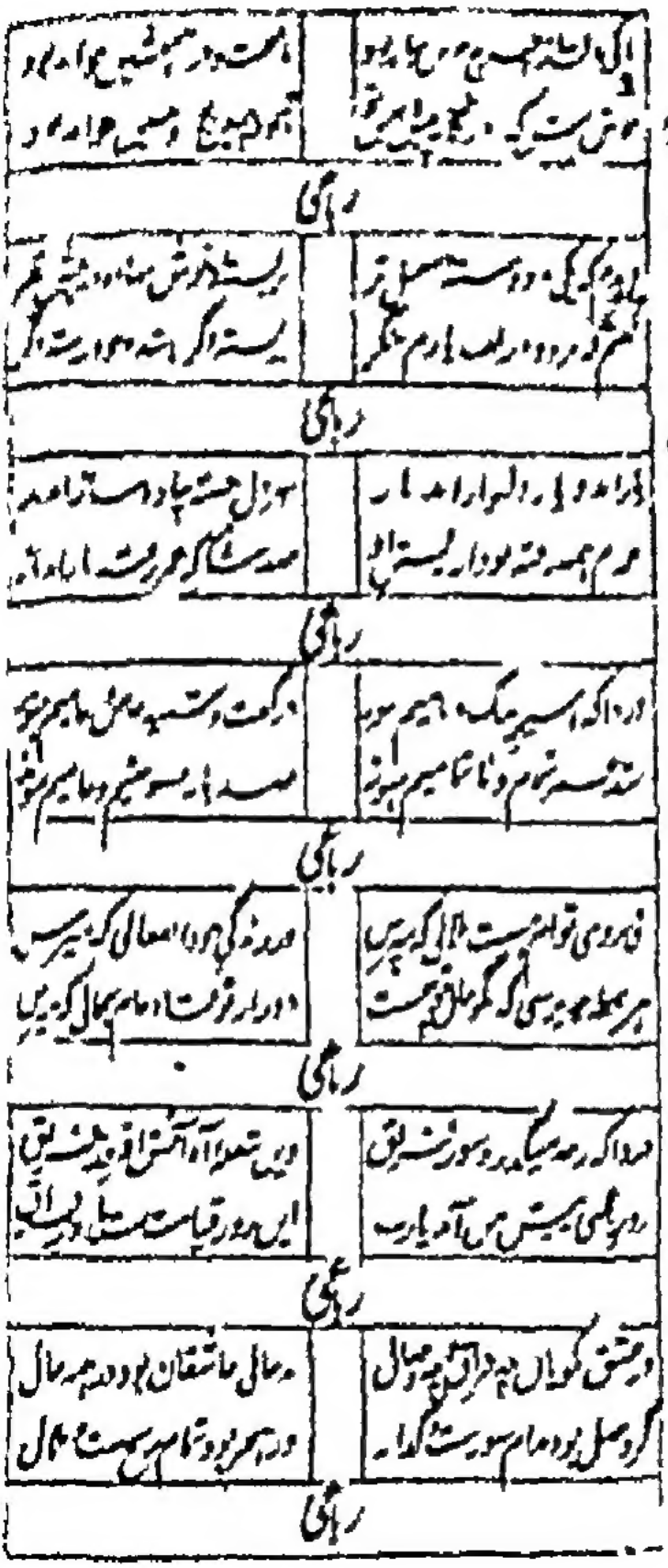

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

من باده بلا مردم خرد مند نخورم
یا از کف جانان شکر خند نخورم
هرگز نخورم ریا و دوروان گفتند
حاشا که بجای باده سوگند نخورم

رباعی

ای بار تحیات جاودان میخواهم
ای عیش و نعیم هر دو آن میخواهم
ای کام دل و راحت جان میخواهم
آنی که رضای تست آن میخواهم

رباعی

ای در دل خود نعمت عیبم کم
در دردی خویش بجانم چو کم
صد رحمت مرا چاره درد است همه
لیکن من بیچاره ندانم چو کنم

رباعی

ای معنی چیدکه یار بدمن
عاشق مستدام مرا گذار بدمن
چندم گویید کز فلان دل بردار
من دانم و دل دست بدار بدمن

رباعی

کس نیست امید دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سوزم همه آب چشم می آید و من
آن میرزوان میگذرد بر من

رباعی

مسکینم و کوی معشوقی مسکن من
ویران حزین تر ز تو تیر مسکین کسی
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز ما بود ن
صد دل شده عشقبار ما بودن
تا از طرب تو تازه ما بودن
از جانب ما بیار ما بودن

رباعی

۱۵۵

ساقی

دور از تو صبوری کنم امکان نیست — وصل تو بجایست پریشان نیست
آهسته بمانی دستکش جان نیست — رسما بیل مرو که ما دل بر نیست

ساقی

گر اختیار دست ما کردن تو — این شیخ نبیند پیر و ان تو
گر من گنهاه ناشی گشته شوم — هون من بیگناه بر گردان تو

ساقی

افتاد تو اگر دو عالم باطل هی — کارم همه اوراق تسلی دهی
دل با تو و دیده از عالمت محروم — ای کاش که دیده و در مقابل بودی

ساقی

گه در پی آزار دل ریشے — گه بر سر بیداد من خویشے
تو هی بکسن هوشتن همه کیشے — هر عاشق خود سر چه کهی باشے

خاتمه الطبع بتاریخ سی ساون تی اسمبر کرم علی ناشر مطبعه [illegible]

[illegible]